

داستانهای زنان شاهنشاهی



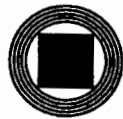
زهرا مهدب

زبان و ادبیات فارسی : ۱



نشر قبله

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



زبان و ادبیات فارسی

۱

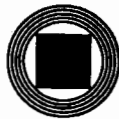


مرکز فرهنگی نشر قبله

۱۸

داستانهای زنان شاهنامه

نگاشته
زهرا مهدب



زهرامهذب

داستانهای زنان شاهنامه

چاپ اول، زمستان ۱۳۷۴

تعداد ۳۳۰۰ نسخه

طرح روی جلد: سیامک خازنی

لیتوگرافی پیچاز؛ چاپ نیل

حق چاپ و نشر محفوظ

مرکز فرهنگی نشر قبله: چهل متری نواب، ساسان غربی، شماره ۲۳۹

تلفن: ۶۴۳۵۳۵۱-۲

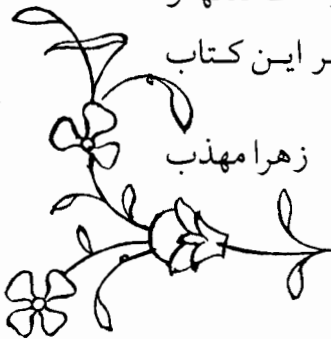
فهرست مطالب

- سخنی پیرامون شاهنامه ۱ * سیری در تاریخ ایران و
نگرشی به پایگاه اجتماعی زن در جامعه ایرانی ۹ * ۱:
ارنواز و شهرناز ۱۹ * ۲: سمن ناز ۲۵ * ۳: فرانک ۳۱ * ۴:
سهی، آرزو، آزاده ۳۵ * ۵: ماه آفرید ۳۹ * ۶: مادر زال ۴۱
۷: سیندخت ۴۳ * ۸: رودابه ۴۷ * ۹: تهمینه ۵۷ * ۱۰:
گرد آفرید ۶۳ * ۱۱: مادر برزو ۶۷ * ۱۲: سوسن
رامشگر ۷۳ * ۱۳: مادر سیاوش ۷۵ * ۱۴: سودابه ۷۷ *
۱۵: جریره ۹۱ * ۱۶: فرنگیس ۹۹ * ۱۷: بانو گشسب ۱۰۹
* ۱۸: منیژه ۱۱۱ * ۱۹: کتایون ۱۱۷ * ۲۰: ناهید ۱۲۹ *
۲۱: همای چهارزاد ۱۳۱ * ۲۲: روشنک و دلارا ۱۳۵ *
۲۳: دختر کیدهندی ۱۳۷ * ۲۴: زنان رزمنده شهر
هروم ۱۳۹ * ۲۵: گلنار ۱۴۳ * ۲۶: دختر هفتواد ۱۴۵ *
۲۷: دختر اردوان ۱۴۷ * ۲۸: کنیز نگهبان شاپور ۱۵۱ *
۲۹: دختر مهرک نوشزاد ۱۵۳ * ۳۰: قیدافه ۱۵۵ * ۳۱:
نوشه، مالکه ۱۵۹ * ۳۲: چهار دختر مرد آسیابان ۱۶۳ *
۳۳: ماه آفرید، فرانک، شنبلیله ۱۶۷ * ۳۴: زن مرد
دهقان ۱۷۱ * ۳۵: آرزو ۱۷۳ * ۳۶: آزاده ۱۷۷ * ۳۷:
سپینود ۱۷۹ * ۳۸: زن تاجدار ۱۸۳ * ۳۹: دختر
خاقان ۱۸۷ * ۴۰: مادرگو و طلحند ۱۹۱ * ۴۱: گردیه ۱۹۵
* ۴۲: زن بهرام ۲۰۳ * ۴۳: دختر خاقان ۲۰۵ * ۴۴: زن
انوشیروان ۲۰۷ * ۴۵: مادر کسری ۲۰۹ * ۴۶: مریم ۲۱۳ *
۴۷: شیرین ۲۱۵ * ۴۸: پوران دخت ۲۲۱ * ۴۹:
آزمیدخت ۲۲۳ * ۵۰: زن جادوگر ۲۲۵ * سخن آخر
۲۲۷ * یادداشتها ۲۳۱ * نامهای کسان ۲۳۳ * نامهای
جایها ۲۳۹ * منابع و مأخذ ۲۴۱ *



با تشکر از همسر گرانمایه‌ام آقای ناصر
شهریار که همواره مشوق من در مطالعه و
تحقیق بوده‌است؛ و با سپاس از جناب آقای
دکتر محمد رجبی و فاضل فرزانه جناب
آقای عبدالله فقیهی که از مساعدت‌ها و
رهمنوهای ایشان در نشر این کتاب
بهره‌مند شده‌ام.

زهرامهذب



سخنی پیرامون شاهنامه*

به روانی آب، به گرمی آتش، و به ارزشمندی خاک ایران، فردوسی شاهنامه می‌سراید. افسانه‌ها و حماسه‌ها و تاریخ‌رفته از یاد را دوباره زنده می‌کند و در آینه‌ای به گستردگی ایران نمایان می‌سازد.

فردوسی چشم ژرفانگر خویش را در «توس» خراسان به جهان گشود^۱ و با سرودن شاهنامه نوردیده ملت ایران شد و نامی ماندگار در ادبیات حماسی ملل. بیشتر زندگی پرثمر او در زمان سامانیان و شکوفایی ادبیات پارسی گذشت و دوره شکوه پیری را با غم از دست دادن فرزند برومند خود، در زمان سلطان غزنوی، محمود، در سختی و تنگدستی به سر برد و سرانجام پس از سی سال رنجی پرشور، شاهنامه را به پایان رسانید و شاهکاری به یادگار نهاد و رفت. رفت! اما

* فردوسی در چند بیتی که در مورد فراهم نمودن شاهنامه سروده است، نخست از پهلوان دهقان نژادی یاد می‌کند که اقدام به گردآوری داستانهای باستانی کرده بود، و دانایان و دهقانانی که در بازگویی و تنظیم شاهنامه نقش مؤثری داشته‌اند. در «مقدمه شاهنامه ابومنصوری نام آنان آورده شده است»

یکی پهلوان بود دهقان نژاد دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهشنده روزگار نخست گذشته سخن با همه باز جست

... ..

زهر کشوری موبدی سالخورد بیاورد کاین نسامه را گرد کرد
پس از آن از مرگ دقیقی می‌گوید که نظم خداینامه را آغاز کرده بود اما پس از سرودن هزار بیت در جوانی مرد. فردوسی از او به عنوان جوانی گشاده زبان و خوش طبع نام می‌برد، و سپس از دوستانی که او را یاری داده‌اند و تشویق به سرودن شاهنامه و به پایان رسانیدن آن کرده‌اند به نیکی یاد می‌کند. شاهنامه را ۶۰ هزار بیت دانسته‌اند که این عدد در نسخه‌های گوناگون شاهنامه کم و زیاد شده است.

۱. رك: يادداشتها

تولد فردوسی در حدود سالهای ۳۲۹-۳۳۰ و وفات وی در سال ۴۱۱ و یا ۴۱۶ هـ. ق بوده است.

نمرد که «تخم سخن» را پراکنده بود و «سرو سایه فکنی»^۱ برافراشته بود. شاهنامه، بازآفرینی نگاشته و برگزیده ایست از «حماسه»^۲ های باستانی و مدارکی تاریخی که با آگاهیهای فردوسی از فرهنگ و ادب پارسی و نبوغ و هنر ویژه وی آمیخته گشته است، و نه تنها یک منظومه بزرگ حماسی، بلکه سند و کارنامه فرهنگی و تاریخی ملت ایران نیز می باشد.

در شاهنامه، برای ارائه یک دستورالعمل بنیادین جهت ساختن جامعه ای پاک و منزه، گذشته و حال درهم می آمیزند و سرشارترین پدیده ها از آن میان برگزیده می شوند تا در قالب داستانهایی بهم پیوسته فراروی آیندگان قرار گیرند. در شاهنامه قهرمانها و شخصیتها نقشهایی گوناگون دارند، گاه جنبه ای «اسطوره ای»^۳ و نمادین و گاه واقعیت تاریخی می یابند.

در شاهنامه اگر سخن از جمشید، کیکاووس و کیخسرو است، منظور شاهانی هستند با ویژگیهای آرمانی و اسطوره ای برای فرمانبرداری از پروردگار جهان و خدمت به مردم، و تا زمانی شایسته حکومت بر ایران زمین اند، که سپاسگزار آفریدگار و پاسدار فرهنگ، و مفید به حال مردم این مرز و بوم باشند، و اگر زبان به دروغ و دیده به تکبر و دست به ستم بیالایند، حمایت اهورایی یا همان فره ایزدی را از دست می دهند.

در شاهنامه قدرت و محبوبیت چه در بازوی پهلوانان، چه در هیمنه شاهان و

۱. «از آن پس نمیرم که من زنده ام که تخم سخن را پراکنده ام»

... ..

«اگر بر درخت برومند جای نیابم که از بر شدن نیست پای
توانم مگر پایگه ساختن بر شاخ آن سرو سایه فکن»

۲. حماسه: از مصدر حمس عربی است با مفهوم جنگ و خشونت و دلآوری، در نوع ادبی خود در وصف پهلوانها، جنگها، افتخارات قومی - ملی - نژادی، به صورت منظومه ای به شعر. - شاهنامه، حماسه ای که بخشی از آن اسطوره ای است.

۳. اسطوره: با واژه «ایستوره یا» هیستریای یونانی، مرادف کلمه «میت» به معنای تاریخ و سرگذشت، بیانگر پدیده های طبیعی به صورت خدایان، قهرمانان و پهلوانان و ... است، اساطیر یادی از خداده های تاریخی و قهرمانانی هستند که به صورت خاطره هایی در اذهان باقی مانده اند. هدف اسطوره، بیان واقعتهای جهان است و اسطوره ها نحوه اندیشه و فکر مردم را در برابر ماوراء الطبیعه و وظایف بشر را نمایان می سازند، (برخی ریشه این کلمه را آرامی و برخی یونانی گفته اند.)، (انسان اساطیری ایران از نژاد کیومرث یعنی نخستین کسی که از جهان مینوی بر زمین فرود آمد قلمداد شده است)، (اسطوره ها فعالیت قوای مافوق الطبیعه را شرح می دهند و از داستانها با روایت نمادین محض با اهمیت ترند و منشورهایی را در مورد رفتار و اخلاق دینی به دست می دهند و عقاید را تبیین و تدوین می کنند.)

ص ۱۲-۱۱۵ حیات اجتماعی زن - ص ۲۳ شناخت اساطیر ایران.

چه در توان و زیبایی زنان، باتوجه به کاربرد آن و چگونگی دفاع و پاسداری از حق و داشتن پارسایی است که از ابتدال جدا می‌گردد، و فردوسی آگاهانه و حکیمانه بر ارزشهای اخلاقی و هویت اصیل فرهنگ ایرانی خردمند، پارسا و دلاور ارج می‌نهد، و قاطعانه زنانی را برتر از سایرین و شایسته تحسین می‌نماید که چه ایرانی و چه غیر ایرانی، دوستدار فرهنگ ایرانی و پارسا و دیندارند و پوشیده روی و موی و نیز شجاع و مستقل در اندیشه و رفتار - ایثارگر در عشق، وفادار به همسر و فرزند و آگاه به مقام و منزلت ارزشمندی که زن می‌تواند و باید در جامعه داشته باشد.

شاهنامه دارای داستانهایی است از قهرمانان و پهلوانان، زنان و مردانی که گاه جنبه نمادین و آرمانی دارند و متعلق به دوران اساطیری و پهلوانی می‌باشند و گاه از واقعتهای تاریخی؛ و در همه گونه خود، بیانگر دیدگاه «خردگرایی»^۱ و باورهای «بنیادین دینی»^۲ فردوسی، که موجب محبوبیت او در میان «شعوبیه»^۳ گردید.

در شاهنامه به ویژه در بخش اساطیری، قهرمانها و شخصیتهای زن، نماینده گروهی از زنان جامعه اند که آرمانهای اجتماعی و فرهنگی در نقش و شخصیت آنان متجلی می‌گردد و اساساً به مقام و منزلت زنانی ارج گذاری می‌شود که هماهنگ با هنجارهای اجتماعی و پایبند به دین و آئین زمانه باشند، و زنانی که اندیشه و کردارشان برخلاف روند عادی جامعه باشد و هنجارشکن و مخالف اصول اخلاقی و مذهبی جامعه، نکوهش می‌گردند. در واقع فردوسی با مطرح ساختن نقشهایی متفاوت از زنان، خط مرزی بین عناصر پاك و ناپاك می‌کشد و بدینگونه باتوجه به نهاد و اندیشه و کردار هر کدام از زنان در یکی از دوسوی مرز قرار می‌گیرند و داستان آموزنده زندگیشان سروده می‌شود.

در جای جای شاهنامه رزم است و بزم، عشق است و انتقام، پیوند است و

۱. فردوسی ابیاتی در اظهار خلوص نیت و پایبندی خویش به اهل بیت پیامبر اکرم (ص) - علی (ع) و نیز در ستایش خرد در شاهنامه آورده است از جمله: «منم بنده اهل بیت نبی ستاینده خاک پای وصی»

۲. «خرد، رهنمای و خرد دلگشای خرد دست گیرد به هر دو سرای»

۳. حزب شعوبیه متشکل بود از اشراف، فئودال ها، نخبگان و خردمندان ایرانی به مثابه یک نیروی ملی که در رأس دیگر نهضت های توده ای با تسلط سیاسی اعراب و دیگر بیگانگان مبارزه می کرد.

ر. ک: نهضت های ملی و اسلامی در ایران: غلامرضا انصاف پور. سازمان انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی.

جدایی و سرانجام پند و عبرتی اخلاقی . فضای شاهنامه حماسی و شورانگیز است . قهرمانها، اسطوره‌ای - نمادین و تاریخی اند ، عشقها پرشور و افسانه‌ای ، و نبردها خونین و طولانی . همه چیز در حرکت و پویایی و شدن است . در فضایی این چنین پرتب و تاب ، افراد در تلاش و کوشش اند ؛ قهرمانها و یا شخصیتها هرچند به ظاهر یک نفر و تنها هستند ، اما نقش هریک بیانگر مجموعه‌ای از نقشهای افراد گوناگون است و نیز در بخش نخستین ، شاهنامه ، با حفظ جنبه‌های آرمانی ، نمایانگر قوای مافوق الطبیعه است . رستم تنها یک پهلوان زورمند قلمداد نمی‌شود ، او چکیده و عصاره‌ای است از تمامی خوی و منش پهلوانان حق پرست ایرانی که برای پایداری حق ، حفظ ارزشهای متعالی اخلاقی و برای دفاع از مرز و بوم مردم ایران مبارزه می‌کنند و شمشیر می‌کشند . گرد آفرید با همه کم ماندی خود در شجاعت و رزمندگی ، نقشی دارد که ویژگیهای زنان پاك و دلیر را در آن می‌توان یافت ؛ او را می‌توان چکیده و نمونه‌ای دانست از همه زنان جنگجو و پایبند به اصالت فرهنگی ایرانی .

سودابه نمونه پلیدیها و تباهیهاست که با نیروی پاك و عنصر خیر - سیاوش - به مقابله برمی‌خیزد و از آترو که برتری در نهایت با نیروی خیر می‌باشد ، سرانجام کار سودابه مجازات و نابودی است و درس عبرتی برای جامعه .

ارنواز و شهرناز ، پرتویی از مظهر کمال و پاکی اند که زمانی بر سیاهی نیروی ازدهایی ضحاک می‌تابند ؛ اما سرانجام پس از این دوره ، تطهیر می‌شوند و به اصل نیک خود بازگشت می‌کنند . داستان زندگی این دو به نوعی نمایانگر این نظر است که در نهایت ، نیروی پاك از ناپاك جدا می‌گردد و هیچگونه آمیختگی واقعی بین نیک و بد نمی‌تواند وجود داشته باشد .

فرانک نمونه‌ی ایثارگری و فداکاری مادران آزاده و بن و ریشه‌ی پربنات درخت پیروزی است که در همه حال پارسایی و خوی و منش مادرانه‌ی زنان روشن بین و آزاده را دارد .

رودابه با همه جسارت و بی‌پروایی در عشق ، پاکدامن و مطیع پدر و مادر است و پایبند به رسم و آئین زمانه . در واقع عشق پرشور او به زال با همه بی‌مانندی اش ، عشق بی‌هویت نیست ؛ و فردوسی از عشقی چنان بی‌پروا و

پرشور آن گونه داستان می سراید که در نهایت در نقش رودابه ارج گذاری و پابندی به ارزشهای متعالی فرهنگی متجلی می گردد.

تهمینه نیز هرچند بی پروا به خوابگاه رستم می رود اما نکوهش نمی شود؛ چه او رستم را از سر هوی و هوس نمی خواهد؛ نیاز او نیازی غریزی و میل طبیعی زن است به مادر شدن و مقام مادر والاست و او که نیاز به مادر شدن را احساس می کند نمی تواند مورد نکوهش قرار گیرد. رستم نیز نه قدرتمندی بی خرد، که پهلوانی است دیندار و خردمند و از همین روست که هیچکدام گامی آن سوی مرز اخلاقی و فرهنگی نمی گذارند.

منیژه نیز از بی پروایی در عشق به دشواری و شوربختی کشیده می شود، اما با همه تب و تاب خود در عشق به بیژن، وفادار و پایبند به اوست. در مهر و محبتی که نثار وی می کند ذره ای اندیشه ناپاک راه نمی یابد، او از زر و جاه و مقام خویش برای کسب رضایت محبوب می گذرد و هرچند دختر قدرتمندی بزرگی چون افراسیاب تورانی است، اما مطیع و فرمانبر بیژن، پهلوان ایرانی و دوستدار واقعی اوست. و سرانجام برای همین پاکی عشق و ایثار است که مورد پذیرش فرهنگی جامعه ایرانی قرار می گیرد.

کتایون نیز نمونه ایست از گذشت و ایثار و عشق، که در پی انتخاب گشتاسب به همسری، از شکوه قصر پدر در روم چشم می پوشد و به زندگی ساده ای با همسر راضی می گردد.

در واقع چشم پوشی کتایون از جاه و مقام پدر و دل بستگی به زندگی ساده حاکی از شخصیت زنانی است که پایبند به همسرند نه در بند زر. داستانهای زنان دیگر شاهنامه نیز هریک بگونه ای بیانگر توجه خاص فردوسی به مقام و منزلت ارزشمندی است که زن باید داشته باشد.

شاهنامه تنها داستان رزم رستم و اسفندیار، سوک سیاوش و مرگ سهراب نیست.

شاهنامه تنها یادآوری نبردهای خونین بین ایران و توران و زندگی شاهان نیست، بلکه نامه ای است هرچند پرسوز و حزن انگیز، اما پرشور و دلپذیر از قصه زن، از پایگاه اجتماعی زن در جامعه ایرانی، و از دیدگاه فردوسی نسبت به نیمی از پیکر جامعه؛ و آنجا که در منظومه ای بزرگ و شاهکاری جهانی که به بسیاری از

زبانهای زنده دنیا ترجمه شده است، سخن از زن است، نگرشی تازه را در هر زمان می طلبد.

زن در شاهنامه یا برگزیده ای است از ویژگیهای نیک و آرمانی که نقش زنی محبوب را دارا است و یا چکیده ای است از همه ناپاکیها و پلیدیها که نقش زنی منفور را در جامعه دارد. فاصله دو نمونه زن محبوب و زن منفور نیز با وجود زنانی که نقش فرعی مثبت یا منفی دارند، پر می شود؛ و در نهایت تنش ها و برخوردها و نمایش شخصیتهای متفاوت زنان است که نیک و بد شناخته می شوند و فردوسی که خود برخاسته از متن جامعه و سخنگویی خردمند و آگاه به خواست و نیاز و آرمان اجتماعی است - در مقام قضاوت، حکم به برتری و پیروزی نمونه نیک و محبوب می دهد.

زن محبوب در شاهنامه گاه طلایه دار رزم است و گاه ستاره بزم. خردمند است و هوشیار، مستقل و پایدار در اندیشه و رفتار، پارسا، پوشیده موی و روی و بی باک و رزم آور، صبور و مقاوم، پرشور در عشق، وفادار و رازدار، سرشار از احساس و عاطفه. زیباست و ماهروی، سروقد، مشگین موی کمان ابرو، خوشرنگ و رو، شیرین سخن و آگاه به زیبایی و ارج و منزلت خویش.

نمونه زن محبوب شاهنامه، همپای مرد - با نیروی عشق، در تلاشی پیگیر به پیش می تازد؛ و نه با زیبایی که با خردمندی و دلاوری - اندیشه ها و دلها را به خود جذب می کند. با واقع بینی نیاز جسم و روح خود را می شناسد و تارسیدن به خواسته خود از پای نمی نشیند. در میدان، شجاعت مبارزه کردن و نبرد تن به تن را می آموزد و هرچند به جلوه های زیبایی خود آگاه است، اما به آن بسنده نمی کند و درون را به پارسایی می آراید و همواره موی و روی زیبا بر بیگانه می پوشاند و مقام زن بودن خود را پاس می دارد.

در برابر چنان زنی محبوب و نامدار، زنی مورد نفرت جامعه قرار می گیرد که بنده هوی و هوس خویش است و خودکامه و آشوبگر، جادوپرست و مکار و فتنه جو، بی اعتنا به رسم و آئین زمانه و اخلاق اجتماعی. چنین زنی - کامجوی تن است و دافع حق، درهم شکننده هنجارها و ارزشها و بدینرو با چنان اندیشه و رفتاری نمی تواند مورد پذیرش فرهنگ جامعه قرار گیرد و در نهایت به سزای ناپاکی خود می رسد و با نابودی نمونه شر و پلیدی، جامعه به سمت اخلاقی

متعالی و آرمانی هدایت می گردد.

در داستانهای شاهنامه، افزون بر زن محبوب و زن منفور که دارای نقش اصلی می باشند، زنانی با نقشی حاشیه ای و فرعی مثبت یا منفی نیز حضور دارند.

زنان در نقش فرعی و مثبت خود امتیازشان نسبت به سایرین، زیبایی، رازداری، بارداری، نوازندگی خوش آوازی و شیرین سخنی است. در نقش فرعی ولی منفی، با چهره ای زیبا یا زشت - درونی ناپاک و پلید دارند؛ جادوگر، مکار و فتنه جویند.

زنان شاهنامه عموماً در دو طبقه اجتماعی قرار دارند: زنانی که در طبقه مرفه و حاکم و برتر اجتماعیند، دارای حقوقی تقریباً مشابه مردان در جامعه هستند و در اندیشه و رفتار، مستقل و پایدار و انتخاب کننده اند. اما زنانی که در طبقه پائین اجتماعی می باشند، نه تنها از چنان حقوقی بهره مند نیستند، بلکه وابسته به پدر و همسر و انتخاب شونده نیز می باشند.

در پاره ای از موارد، زنانی نیز در ردیف شاهزادگانند که هیچگونه استقلال رای و گفتار ندارند و وجه المصالحه قرار می گیرند و در نهایت هنگام ازدواج پاسخی مثبت از ایشان خواسته می شود. اما به هر حال زنان شاهنامه در هر طبقه اجتماعی که قرار دارند، امکان تحرك و جهش به مرتبه ای بالاتر و یا تنزل به مقامی پائین تر را دارند.

نقش و موقعیت زن در جامعه و نیز شخصیت وی متأثر از شرایط اجتماعی به مفهوم گسترده آن است؛ بدین رو برای آشنایی هرچه بیشتر با نقش، مقام و پایگاه اجتماعی زن در داستانهای شاهنامه، سیری در تاریخ می کنیم و نگاهی گذرا می اندازیم به موقعیت زن در جوامع ایرانی، خانواده، موضوع ازدواج و ...

سیری در تاریخ ایران

و

نگرشی به پایگاه اجتماعی زن در جامعه ایرانی

به گذشته‌های دور پر می‌گشائیم، از راه پرپیچ و خم تاریخ می‌گذریم تا به جوامع دوردست ره یابیم و به زمانی برسیم که پس از یک دوره تقریباً همسانی، زن برتری‌هایی نسبت به مرد در جامعه به دست آورد و دوره‌ای در زندگی بشر آغاز گردید که به نام عصر «زن سالاری» مادرشاهی، نامیده شد.

در این دوره واحد خانواده بسته به طایفه مادر بود.^۱ در آن روزگار دیرین زن مسئولیت‌های بزرگی چون نگهبانی از آتش و یافتن نباتات خوراکی را برعهده داشت.^۲ و بی‌تردید چنین سهم اساسی در جامعه زن سالاری ایجاب می‌کرد که حتی برخی از خدایان گوناگون (ارباب انواع) با چهره زن در باورهای مردم جای

۱. حیات اجتماعی زن در تاریخ ایران، دفتر اول - قبل از اسلام - دفتر پژوهش‌های فرهنگی وابسته به مراکز فرهنگی - سینمایی - امیرکبیر ۱۳۶۹ ص ۲۵.

۲. همان ص ۲۶.

گیرند تا به آنجا که «به شکل زنان زیبای مظهر خرد و دانش به تصویر درآیند.»^۱ در این گونه جامعه زن سالاری طایفه نیز تا آنجا گسترش می‌یافت که به دودمان مادر بسته بود.^۲ اما اندک اندک با پیش آمدن دگرگونی‌هایی در محیط و شرایط کار و بهره‌گیری از «فلز»^۳ در پیشبرد کشاورزی و پس از یک دوره تقریباً همسانی بین زن و مرد، عصر «مردسالاری» - پدرشاهی آغاز گردید.

در شاهنامه نخستین عصر حاکمیت با سلسله پیشدادیان آغاز می‌گردد.^۴ دوره‌ای که بنابر نظر محققین، غیرتاریخی است و جنبه اساطیری و افسانه‌ای دارد. به گفته اسپنسر «فیلسوف انگلیسی، اساطیر یادی از رخدادهای تاریخی، خدایان قهرمانان مظهر سلاطین، و یا پهلوانانی هستند که در گذشته‌های دور می‌زیسته‌اند و از خود در اذهان آیندگان خاطره‌هایی خوش یا ناخوش باقی گذاشته‌اند.»^۵ به هر حال اسطوره‌ها به دوران باستان تعلق دارند و نمایانگر چگونگی اندیشه‌ها و باورها و نیز وظایف بشر در برابر آفریدگار هستند. اسطوره‌های ایرانی در نهایت نمودار اختیار بشر در اندیشه و گزینش راه درست می‌باشند.^۶ در بین کسانی که در افسانه‌ها و اساطیر ایرانی به نام پیشدادیان شهرت یافته‌اند، هوشنگ و تهمورث به دوره پیش از جمشید و فریدون به دوره پس از او مربوط می‌شوند.

داستانهای شاهنامه اساساً شامل چهار دوره پیشدادیان، کیانیان، اشکانیان، و ساسانیان است و دوره اساطیری پیشدادی از آغاز تا شروع سلسله کیانی را دربرمی‌گیرد. دوره حماسی و پهلوانی شامل داستانهای رستم و نیاکان وی و شرح پادشاهی کیانیان تا حمله اسکندر و کشته شدن دارا، و دوره سوم و چهارم بخش تاریخی است، که شامل پادشاهی اردشیر تا استقرار ساسان است می‌باشد. همچنین شاهنامه را به دو دوره داستانی و تاریخی تقسیم کرده‌اند. (گاهی

۱. همان ص ۲۷.

۲. تاریخ جهان باستان - ج ۱ - شرق، زیر نظر: ویاکوف، وس، کووالف. ترجمه مهندس صادق انصاری. دکتر علی‌الله همدانی. محمدباقر مومنی شرکت سهامی نشر اندیشه. ۱۳۴۷، ص ۷۸ و ۷۷.

۳. در شاهنامه از پدید آمدن آتش از سنگ و فولاد توسط هوشنگ نام برده شده است.

۴. کیانیان - ارتور کریستین سن ترجمه دکتر ذبیح‌الله صفا، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۶، ص ۶۷: در روایت ملی هوشنگ موسس نخستین سلسله یعنی پیشدادیان است و زاب آخرین پادشاه پیشدادی.

۵. حیات اجتماعی زن در تاریخ ایران، ص ۱۱۵.

۶. همان، ص ۱۲۰.

سه دوره) دوران داستانی نزدیک به دو سوم منظومه را دربرمی گیرد و به پادشاهی همای چهرزاد ختم می شود. دوران تاریخی عمدتاً سرگذشت ساسانیان است تا حمله اعراب.^۱

بی تردید می توان گفت بخش اساسی شاهنامه شامل داستانهایی است از قهرمانان و شخصیت‌هایی آرمانی و اسطوره‌ای، و بخش دیگر نیز شامل سرگذشت شخصیت‌های تاریخی می باشد.

بخش نخست مربوط به زمانی است که آریائیها تازه در ایران سکونت گرفته بودند و چنین برمی آید که آریاهای ایرانی که قومی شبان و گله دار بودند در طی مهاجرت خود از سکونت گاهشان «ایرانویچ^۲» و سکونت گزیدن در سرزمینی که به نام ایشان ایران نامیده شد، دولتهایی آریایی به نام پیشدادی و کیانی در شرق ایرانی تأسیس کردند که از آنها در شاهنامه یاد شده است.^۳ به عقیده آرتور کرستین سن، ایرانشناس دانمارکی «باید سلطنت کویان (کیانیان) ایران شرقی را به عنوان اولین تشکیلات بزرگ و خالص سیاسی آریایی در سرزمین ایران به شمار آورد، و نیز می توانیم دوره سلطنتی مشرق ایران را بین ۹۰۰ و ۷۷۵ سال ق-م، فرض کنیم. دور از حقیقت نیست اگر گفته شود که دوره کیانیان دارای نموداری تاریخی است از دوره بعد از استقرار آریائیان مهاجر در ایران شرقی و در آمدن آنان تحت روش حکومت منظمی که تا دوره ظهور زرتشت به طول انجامید^۴.» در مورد زمان زرتشت بین محققین تفاوت نظرهایی وجود دارد و «دورترین زمانی که برای زرتشت گفته اند، سده هجدهم پیش از میلاد و نزدیکترین آن سده ششم پیش از میلاد است^۵»

در مورد پیشدادیان می توان گفت که از دیر باز همه بر این باور بوده اند که شاهان این سلسله جنبه اساطیری داشته اند، در حالیکه در مورد کیانیان چنین

۱. سرو سایه فکن - دکتر محمد علی اسلامی ندوشن، انجمن خوشنویسان ایران. ۱۳۶۹ ص ۸۳.

۲. ایرانویچ: خاستگاه ایرانیان بنابر اوستا، اثیریانم و ثجو آمده است که در زبان پهلوی ایرانویچ است. در اوستا از جایی به نام ایرانویچ نام برده می شود که مرکز اصلی ایرانیهاست. ایرانویچ به معنی نژاد ایرانی نیز می باشد. در اوستا هنگامیکه از ایرانویچ نام برده می شود، سخن از جایی بسیار سرد است. ص ۷-۸ ایرانویچ. دکتر بهرام فره وشی.

۳. اوستا: کتاب اوستا شامل پنج قسمت به این شرح می باشد: «یسنه، ویسپرد، وندیداد، یشت، خرده اوستا» کلیات تاریخ ایران. دکتر عزیزالله بیات ص ۴۳.

۴. کیانیان - آرتور کرستین، ص ۴۸.

۵. اسطوره زندگی زرتشت. ژاله آموزگار - احمد تفضلی، نشر آویشن. ص ۱۳.

اتفاق آریایی وجود ندارد.^۱

به لحاظ تاریخی در حدود سه هزار سال ق.م، آریائیها از محل سکونت خود به سوی سرزمین ایران که دارای ساکنینی بومی بود، مهاجرتی طولانی را آغاز کردند و از همان هنگام، زندگیشان از راه گله داری می گذشت و دارای لهجه ای آریایی بودند. آثار برجای مانده نشانگر آن است که دو قبیله ایرانی «ماد»^۲ و پارس در این سرزمین ساکن گردیدند. این دو قبیله زمانی را به درگیری و زد و خورد پرداختند و مادها در غرب پیروزیهایی به دست آوردند. در میان مادها، ویژگیهای پدرشاهی وجود داشت، جامعه آنان نخست از عشیره های پدر شاهی تشکیل می شد و روسای عشیره رفته رفته به صورت اشراف و طبقه حاکمه درآمدند.^۳

در پایان هزاره دوم و آغاز هزاره اول ق.م، جامعه در ماد غربی در آستانه روابط طبقاتی قرار گرفت.^۴ ظاهراً در میان مادها و پارسها رسم بر این بود که در طبقه حاکمه، شاهان می توانستند با خواهران خود ازدواج کنند و این رسم در ایران باستان و آسیای میانه جاری و گرایشی برای حفظ اموال زن در خانواده پدرشاهی به شمار می آمد.^۵

سعید نفیسی در تاریخ خود می نویسد در نخستین تمدن آریایی، مهمترین واقعه خانوادگی، زناشویی بوده است که از مراسم دینی به شمار می آمده؛ دختر و پسر یکدیگر را می پسندیدند و داماد با لباسی نو همراه نزدیکانش به خانه عروس می رفت. عروس را نیز به زیباترین گونه ای می آراستند و آنگاه داماد دست او را می گرفت و هردو بر فراز تخته سنگی می ایستادند و رو به آسمان سخنانی می گفتند؛ پس از آن با شادمانی و ساز و سرود، داماد، عروس را به خانه خویش می برد.^۶

۱. شاهنامه شناسی مجموعه گفتارها. انتشارات بنیاد شاهنامه. ۱۳۵۷ (بنیان اساطیری حماسه ملی ایران. بهمن سرکاراتی)، ص ۷۳، ۷۴.

۲. مادها تنها قبیله های آریایی بودند که در سایه اتحاد، امپراطوری بزرگ آشور را شکست دادند تاریخ اجتماعی ایران (مرتضی راوندی. ج ۱. ج ۴. امیرکبیر. ۱۳۵۶ ص ۱۴۲).

۳. همان ص ۱۴۵.

۴. همان، ص ۱۴۳.

۵. همان، ص ۱۴۸.

۶. همان، ص ۵۲۰.

بهر حال وجود چنان رسم و آئینی نمایانگر توجه ویژه ای است به اهمیت تشکیل خانواده در دورانهای گذشته.

پایه های دولت ماد که بر اتحادیه های قبیله ای استوار بود با ظهور کوروش و ایجاد دولت هخامنشی توسط پارسیها سست شده و جامعه به سوی تفکیک طبقاتی رفت. با پیدایش این دگرگونی در نهاد خانواده نیز به عنوان کوچکترین واحد جامعه، و نیز در نقش و پایگاه اجتماعی زن تغییراتی پدید آمد. «در زمان زرتشت، زنان همانگونه که رسم پیشینیان بود منزلتی عالی داشتند و با کمال آزادی و با رویی گشاده در میان مردم آمد و رفت می کردند و صاحب ملک و زمین می شدند و در آن تصرفات مالکانه داشتند.^۱»

ویل دورانت در مورد مقام زن در دوره هخامنشی می نویسد که پس از حکومت داریوش مقام زن بویژه، در میان طبقه ثروتمند تنزل یافت. زنان فقیر چون برای کار کردن نیاز به رفت و آمد در میان مردم داشتند آزادی خود را حفظ کردند، اما زنان طبقه بالای اجتماع جرأت نداشتند جز در تخت روان روپوش دار، از خانه بیرون آیند و هرگز به آنان اجازه داده نمی شد که آشکارا با مردان آمیزش کنند، زنان شوهردار نیز حق نداشتند هیچ مردی حتی پدر یا برادرشان را ببینند.^۲

در شاهنامه دوره فرمانروایانی به نام کیانیان، تصویری از ایران شرقی از استقرار مهاجران آریایی تا ظهور زرتشت را ارائه می دهد و بنابر نظری، پاره ای از روایات مربوط به شاهان پارس (هخامنشی) که در روایات کهنتر راه یافته بود، یک چند محققان را بر این واداشت تا این شاهان نیمه افسانه ای (کیانیان) را منطبق با هخامنشیان پندارند؛ اما این موارد بیشتر از آن روست که در هنگام جمع آوری و تدوین داستانهای کیانیان، پاره ای از تاریخ پارسی نیز به آن افزوده گشته است.^۳ و یا به نظری دیگر اگرچه روایت داستانی شاهنامه مربوط به ایران شرقی و روایت دینی برخاسته از ایران غربی است، با این حال سایه هایی از داستانها بر تاریخ هخامنشی افتاده است.^۴

اما دوره کیانی در شاهنامه هر چند دارای جنبه های اساطیری و افسانه ای است؛

۱. تاریخ اجتماعی ایران. مرتضی راوندی. ص ۴۷۱.

۲. همان، ص ۴۷۱.

۳. تاریخ مردم ایران قبل از اسلام. دکتر عبدالحسین زرین کوب. امیرکبیر، ۱۳۶۸ ج ۲، ص ۴۱.

۴. سروسایه فکن. دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن. انجمن خوشنویسان، ۱۳۶۹ ص ۸۴.

اما دست کم بخشی از آن، تاریخی قلمداد شده است. این دوره در حقیقت اولین تجربه استبداد در بین ایرانیان شرقی تلقی گشته که در طی آن فرمانروایان کیانی، سلطنت خویش را به اتکاء یک تایید الهی یا فره ایزدی و حمایت اهورایی توجیه می کردند.

با آنکه گفته شده است جامعه کیانی هنوز بین زندگی شبانی و کشاورزی سیر می کرده است، اما چنان برمی آید که آنان دارای نظم دینی مرتبی در حکومت خویش بوده اند و تأکید فرمانروایان بر اینکه از سوی آفریدگار حمایت می گردند، خود نشانگر وجود اعتقادات مذهبی در جامعه می باشد.

دوره تاریخ باستانی ایران منابع و مأخذی دارد که مهمترین آنها کتیبه های هخامنشی و نیز کتاب اوستاست که حاوی تعالیم دینی زرتشتی می باشد.

دارمستر معتقد است که «آیین زرتشتی مربوط به ماد است و اوستا کار موبدان مادی است. جکسون معتقد است که زرتشت شخصیتی تاریخی و عضویکی از طوایف ماد بوده و زمان وی تقریباً در اواسط قرن ۷ ق. م یعنی در دوره فرمانروایی مادها و پیش از کسب قدرت هخامنشیان می باشد.»^۱ زرتشت با دستوران دینی خویش بر آن بود تا در جامعه تحولی تازه ایجاد کند. از دیدگاه او زنان نیک و پاک منش که تشکیل خانواده داده و فرزندان نیک پرورش داده اند، دارای مقام و منزلتی والا هستند. در «مهریشت و آبان یشت» مقام این گونه زنان و خانواده ستوده شده است. از قول زرتشت است: از میان زنان و مردان آنکه رفتارشان نیک و برابر دین راستین اهورامزدا باشد ستودنی است، می ستایم چنین مردان و زنانی را. در مهریشت، آبان یشت، رام یشت، فروردین یشت، هوم یشت نیز در مورد تشکیل خانواده که آرزو و خواست دختران بوده است نیز مطالبی آمده است.^۲

زرتشت دختر خود را نیز در ازدواج آزاد می گذارد و هر چند خود مردی برای او در نظر گرفته است، اما دختر را به خردش رجوع می دهد و می گوید برو با خردت مشورت کن و با اندیشه های پاک، مقدس ترین اعمال پارسایی را به جای آور^۳ و هیشتواشت گات یسنا ۵۳ بند ۳)

همچنین در مورد تشکیل خانواده در اوستا آمده است که دختران به سوی

۱. تاریخ اجتماعی ایران - مرتضی راوندی. ص ۴۸۷.

۲. گنجینه اوستا، هاشم رضی. سازمان انتشارات فروهر. ج ۲. ۱۳۵۷ ص ۷۸.

۳. تحولات فکری و اجتماعی در جامعه فتودالی ایران. محمدرضا فشاوی. ص ۳۳.

«آرت» ایزد خانواده خوب روی می آوردند تا همسری دلیر و نیرومند داشته باشند (یشت پنجم بند ۸۷) مردم به تشکیل خانواده تشویق می شدند و زنان و مردانی که دارای فرزند نمی شدند با شرایطی، ملزم به انجام مراسم فرزندخواندگی می گردیدند و نیز در صورتیکه زنی به عمل سقط جنین دست می آلود، ارزش و مقام اجتماعی را از دست می داد. ^۱ بدینگونه نیروهایی در جامعه که می توانستند منجر به بروز اختلالاتی گردند به جهت معین هدایت و کنترل می شدند. ^۲ و زن و مرد با تشکیل خانواده، واحد فعال و مفید تازه ای را در جامعه بوجود می آوردند. اما این واحد تازه اگر اشتقاق پیدا می کرد و چند شاخه می شد و یا به جهت دیگر گرایش می یافت، بی تردید از میزان کاربرد مفید و هدف اصلی دور می گشت. یکی از این موارد موضوع ازدواج با محارم است؛ به عقیده برخی از محققین بیان این نکته که ازدواج با محارم در گذشته های دور در ایران رواج داشته است، ناشی از قیاس به نفس یونانیان است که در نوشتن فرهنگ و دین قومی، از دین و فرهنگ خود نیز بهره می گرفتند؛ ^۳ اما در عصر زرتشت چنین موضوعی تأیید نشده و نفی گردیده است و این در حالی است که اساساً بحثی پیرامون مباح نمودن زنان و یا اشتراکی نمودن آنان در دوره های باستانی مطرح گردیده است. ^۴ به هر حال به لحاظ فرهنگی، چنان جامعه ای که دستورات دینی زرتشت در آن مطرح و اجرا می گردیده است بر موضوع تشکیل خانواده ای نیک، اهمیت می داده است.

در دوره حکومتی هخامنشی با همه توان و قدرت حکومتی شاهان، وضع اجتماعی به گونه ای بود که توده مردم مورد بهره کشی قرار می گرفتند و از ثروت سرشار طبقه حاکم بی بهره مانده بودند. روده های طلا و نقره که از دریافت

۱. گنجینه اوستا، هاشم رضی. ص ۷۵.

۲. همان ص ۷۶.

۳. همان ص ۹۲.

۴. در کتب ملل و نحل کلیه فرق و نهضتهایی را که به مزدک نسبت داده می شود و عناصری از اشتراک در آنها وجود دارد، ویژه اشتراک زنان تحت عنوان اباحی یا اباحیه آورده اند و مزدک را سرایشان می دانند. «زمینه اجتماعی قیام مزدکیان. م. م. علی نیا. نشر دانش. ۱۳۵۲ ص ۶۰»
«مباح ساختن زنان که هزارسال پیش درباره مزدکیان استعمال شده به روشنی پیدا نیست ولی بی تردید می توان گفت مفهوم آن را باید در رابطه با نهاد خانواده آن روزی تعیین نمود.»
«تعالی در غررالسیر می نویسد که مردان پائین اجتماع این آئین زرتشت مزدک را دست آویز قرار داده اند و اموال را تصاحب و زنان را ربودند.» «مزدک». خسرو خسروی. دنیای نشر ص ۱۳، ۷۰»

مالیاتهای داخلی و یا خراجهای مستعمرات سرچشمه می گرفت، بی آنکه توده را سیراب کند، به خزانه شاهان سرازیر می شد و طبقات ناراضی مردم روز به روز افزونتر می گردیدند؛ تا آنکه سرانجام خزانه های سرشار شاهان که زنان و مردان زحمتکش از آن سودی نبرده بودند، به دست دشمن خارجی - اسکندر مقدونی، که به ایران حمله کرده بود به غنیمت گرفته شد. از این دوره به بعد است که با شکست داریوش سوم هخامنشی و پیروزی اسکندر یک دوره تازه در تاریخ ایران پدید می آید که با جنگ و خونریزی و حاکمیت فرهنگ یونانی اسکندر و جانشینان وی همراه است.^۱

در شاهنامه. پیروزی اسکندر با شکست دارا آغاز می گردد و از همین روست که داریوش سوم را دارا خوانده اند.

پس از مدتی در شرق ایران تحولی تازه پدید می آید و آرشاک یا ارشک حکومتی به نام اشکانیان برپا می کند. بدینگونه به حاکمیت جانشینان اسکندر در ایران «سلوکیها» خاتمه داده می شود.

مردمی که دولت اشکانی یا پارت را پایه ریزی کردند از قبیله ای به نام پرنیان بودند و عضو اتحادیه ای. پرنیان پس از جدایی از قبایل دیگر رهسپار غرب شدند و مناطقی از جمله ایالات پارت را به تصرف درآوردند و در سال ۲۴۷ ق - م در شرق ایران ساکن گردیدند. به جهت خویشاوندی برخی از افراد این قبیله با مردم پارت که جزو متصرفات آنان شده بود، اشکانیان را پارتیها نیز خوانده اند^۲؛ رژیم آنها مبتنی بر قدرت هفت خانواده بزرگ از جمله اشکانیان بود. فردوسی دوره اشکانیان را کوتاهتر از آنچه مورخین گفته اند، نامیده است و به ۲۰۰ سال دوره اشکانی و رواج ملوک الطوائفی بین آنان اشاره می کند، در حالی که از نظر تاریخی دوره آنان بین ۲۶۰، ۵۲۳ سال نام برده شده است؛ دورانی که زنان و کنیزان درباری برای پر نمودن اوقات فراغت شاهان حتی به جبهه های جنگ برده می شدند.

مشیرالدوله پرنیا در تاریخ خود می نویسد که پارتها زنان را با خود به جنگ

۱. اسکندر پس از به آتش کشیدن قصر پرسپولیس در سال ۳۳۰ ق - م به همدان رفت و به تعقیب داریوش سوم پرداخت تا آنکه خیر کشته شدن وی به او رسید. کلیات تاریخ ایران. دکتر عزیزاله بیات. مؤسسه میراث ملل، ۱۳۷۰ ش، ص ۴۳.

۲. سیری در تاریخ ایران باستان. فریدون شایان، انتشارات رز. ص ۱۶۹-۱۷۰.

می بردند؛ ولی برخلاف، زنان عقدی پارسهادر خانه می ماندند. زنانی که با اردوها حرکت می کردند غالباً زنان یونانی، سلوکیه و یا از سایر شهرهای یونانی مقدونی بودند و بنا بر گفته مورخین هنگامیکه سردار بزرگ اشکانی سورنا به سفر می رفت ۲۰۰ دستگاه تخت روان زنان غیرعقدی او را حمل می کردند.^۱ ملکه نیز از حیث مقام، تاج یا نیمتاج بر سر می گذاشت، گردنبندهای متعدد و زیبا بر خود می آویخت. زنان عقدی شاه از ملکه جدا و هریک در قصری جداگانه به سر می بردند. فعالیت سیاسی زنان دربار اشکانی در امور، هنگامیکه زمامداری ضعیف حکومت می کرد بیشتر می شد.^۲

با چنان اوضاع و احوالی بی تردید، موقعیت زن درباری با زن متن جامعه بسیار متفاوت بوده، ولی به هر حال حقوق اجتماعی هر دو ی آنان پایمال شده است. پس از یک دوره حکومت اشکانی، پارسها دولت جدیدی به نام ساسانیان تأسیس کردند که برخلاف اشکانیان، اینان قدرت متمرکز تشکیل دادند و آئین زرتشت را که ظاهراً از اواخر حکومت اشکانی در سراسر ایران توسعه یافته بود به صورت دین رسمی پذیرفتند.

در دوره ساسانی، جامعه ایرانی بر دو رکن خون و مالکیت استوار بود^۳؛ قوانین ساسانی به شدت از نظام کاستی طبقاتی دفاع می کرد. در چنین نظامی حکمرانان و اشراف، کاست بالا و از حقوق کامل برخوردار بودند. در حالیکه طبقات دیگر اجتماعی بی بهره از آن امکانات و بویژه زنان متن جامعه حقوق چندانی نداشتند. در این دوره زنان مانند شئی تلقی می شدند و تقریباً جزو بردگان به شمار می آمدند. نظام چند زنی نیز در جامعه و بویژه در بین اشراف حاکم بود و اینان نیز چون اشکانیها، اکثراً دارای چند زن بودند و نیز بنا به نظری اساساً «ساسانیان نسبت به روابط جنسی زنان تعصب چندانی نشان نمی دادند».^۴ سنت حرمسراداری مردان و آئین روپوشی زنان اشراف که از زمان هخامنشیان پدید آمده بود و به مرور مرسوم شده بود در عصر ساسانی به تعدد زوجات به اندازه نامحدود رسید.

۱. تاریخ اجتماعی ایران. مرتضی راوندی ص ۵۸۴.

۲. همان ص ۵۸۸.

۳. ایران در زمان ساسانیان. آرتور کریستن سن. ترجمه رشید یاسمی. ابن سینا، ج ۲ ص ۳۳۹.

۴. مزدک. خسرو خسروی ص ۷۱.

در دوره ساسانی پنج نوع ازدواج رواج داشت که از آنها به نام پادشاه زن، چاکر زن، ایوک زن، ستر زن و خودسر زن یاد شده است. پادشاه زن یا زن ممتاز و سوگلی، دختری بود ظاهرأ هم طبقه با مرد؛ او با رضایت پدر و مادر ازدواج می کرد و زن اول و کدبانوی خانه و دارای حقوقی در ارث و مالکیت و مانند آن بود، اما چاکر زن، معمولاً در طبقه ای پایین تر از آنچه مرد بود قرار داشت و زن دوم و در خدمت پادشاه زن. ستر زن نیز نوعی دیگر بود و هرگاه مرد جوانی می مرد در غیابش مراسم ازدواجی برایش ترتیب می دادند تا روانش آسوده باشد. و نیز خودسر زن، دختری بود که بدون کسب رضایت پدر و مادر تن به ازدواج با مردی می داد و از حقوق اجتماعی نیز محروم می گشت.^۱

در این دوره، تربیت کودک به عهده مادر و آموزش مذهبی دختر را نیز مادر انجام می داد؛ اما شوهر دادن او ویژه پدر بود. پدر یا کسی که ولی و سرپرست دختر بود وظیفه داشت او را هنگام رسیدن به سن بلوغ به شوهر دهد؛ بدین گونه در حدود پانزده سالگی دختران را به شوهر می دادند، مهر تعیین می کردند و شوهر مبلغی به پدر دختر می داد و دختر با سند قانونی می توانست شریک همسر گردد.^۲ در همه حال رسم و آئین مذهبی در ازدواج رعایت می گردید. اما در چنان اوضاع و شرایط اجتماعی و برتری کاست طبقاتی شاهان و حکمرانان، آنان اجازه داشتند که هر زنی را که می پسندند به همسری خویش برگزینند و حرمسراها پر بود از کنیزان زیبا و پرستندگان و در واقع به نوعی، احتکار زن در حرمسراها و مشکوی شاهان وجود داشت.

اما سرانجام پایه های چنان نظام کاستی و طبقاتی با همه احتکار زنان، طلاها و نقره ها، با همه کاخهای پر جاه و جلال و حرمسراها، متزلزل گردید و با ورود مسلمین که نوید برابری و برادری می دادند و ظلم و بهره کشی را منصور می شمردند، فروپاشید و در جامعه دگرگونی عظیمی پدیدار گشت و پدیده های اجتماعی و قوانین حاکم را دستخوش تحولی تازه نمود.

۱. «ایوک زن نیز نوعی دیگر بود که پدر نام خود را به نوه دختری خویش می داد.»
 رک: گنجینه اوستا. هاشم رضی. ص ۱۱۸ و ۱۱۱.
 ۲. تاریخ اجتماعی ایران. مرتضی راوندی ص ۶۶۲.

ارنواز و شهرناز

خواهران جمشید، شاه اسطوره‌ای
زنان فریدون شاه
ارنواز: مادر ایرج
شهرناز: مادر سلم و تور

دو دختر زیبا و پاکدامن در حاشیه جنگ بین ضحاک^۱ باجمشید شاه^۲ به جرم

۱. ضحاک = (دهاکه) از ضحاک به نام ازدهای سه سر و سه پوزه و شش چشم نیز یاد شده است. «بنابر گواهی های اوستایی، ازدهاک سه پوزه و سه سر و شش چشم و دارنده هزار چالاک، بسیار زورمند - دیوانه پلیدی است که اهریمن ضد جهان برای نابودی آفریدگان راستی آفریده است ... او پس از غلبه بر جمشید، دو خواهر او شهرناز، و ارنواز را که به احتمال زیاد در اساطیر حماسی، تجسم دوامشاسپند خرداد و مرداد - یعنی مظهر بی مرگی و کمال و نیز آبها و گیاهان محسوب می شوند ربود و ...» شاهنامه شناسی. مقاله بهمین سرکارتی ص ۱۱۱.

۲. جمشید: (جم، بیم، یمه) در روایتهای باستانی او یک فرد اساطیری هندو ایرانی است.
- در پشت ۱۹ آمده است که: «بیم دروغگویی آغاز کرد و در سه نوبت فرآزیدی از او گسست» کیانیان، آرتور کریستین سن، ص ۱۵۱.

- «جم (یمه) شخصیتی است که به مجموعه عقاید دوران هندو ایرانی تعلق دارد. شاه مردگان، کسی که خود مرگ را برگزید. فرمانروایی که ویژگی دوران حکومتش وفور نعمت بود. پیش نمونه آرمانی همه شاهان که به موجب ساختن دژ زیرزمینی جهت ذخیره آذوقه برای دوران قحطی و سختی مردم مورد تمجید بوده، از پایان کار و مرگ جم نیز به گونه ای مرموز و مبهم یاد شده است. شناخت اساطیر ایران. جان هنیلز. ص ۵۶-۵۵؛ ←

وابستگی به خاندان جمشید، به زور مزدوران ضحاک به اسارت گرفته و به شبستان وی برده می شوند تا ضحاک - نماد پلیدیها در کنار آن دو دمی آرام گیرد و بیاساید. ضحاک تازی برخلاف پدرش مرداس که مردی بود گرانمایه و پاکدامن، دلی ناپاک داشت و در جوانی ابلیس با او پیمان بست و فرمانش داد تا پدر پاك خود را بکشد و پادشاه سراسر زمین گردد. پس آنگاه که ابلیس با ضحاک پیمان دوستی بست و بر کتف او بوسه زد، ناپدید گشت و از دو شانه ضحاک نیز دو مار برست. ضحاک ستم، پیشه کرد و آشوبی در زمین پدید آورد و چون با جمشید جنگید و بر جای وی بر تخت شاهی نشست، دست بیگانگان ستمگر بر ایران دراز شد و خود بر تاج و تخت شاه و هستی مردمان چنگ انداخت:

شده بر بدی دست دیوان دراز ز نیکی نبودی سخن جز به راز
 آنگاه ضحاک فرمان داد تا خواهران جمشید شاه را از کاخ بیرون آوردند و به زاری نزد وی بردند:

دو پاکیزه از خانه جمّ شید	برون آوردند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو خواهر ^۱ بدند	سر بانوان را چو افسر بدند
زیوشیده رویان یکی شهرناز	دگر ماهرویی به نام ارنواز
به ایوان ضحاک بردندشان	بدان ازدها فش سپردندشان

بدینسان ارنواز و شهرناز ناخواسته همدم ضحاک می گردند، تا آنکه شبی فرامی رسد که ضحاک در کنار ارنواز در کاخ پرشکوه خویش خفته است. ضحاک خوابی هولناک می بیند و سراسیمه برمی خیزد و فریادی برمی آورد که صدستون کاخ به لرزه درمی آید. ارنواز شگفت زده می پرسد تو را چه شده است؟! در حالیکه خوابگاهت ایمن است و هفت کشور به فرمانت و دد و دیو نهبانت، از چه دلهره و هراس داری؟ چه خوابی دیده ای که این چنین لرزه بر پیکرت افتاده است؟ ضحاک به ارنواز می گوید، که خواب دیده است از شاخ شهنشاهان سه جنگی پدید آمدند و دوان نزد وی رفتند و یکی گرزه ای گاورنگ به سر او کوبید.

«زمان جمشید خیلی قدیم است. برخی عقیده دارند هنگامی است که هنوز جدایی بین مردم هندو ایرانی روی نداده بود. بهر حال چنین پیداست که زمان او جزو عهدی بوده است که آریاهای هندو ایرانی باهم بوده اند... ایران باستان - پرنیا ص ۱۶۱.»

۱. بنا بر نظری دیگر دختران جمشید شاه بودند.

[ارنواز چون خواب ضحاک را می شنود نشانی از تزلزل در پایه های حکومت ضحاک درمی یابد. بدین رو او را تشویق می کند تا خواب خویش را به موبدان و پیشگویان بازگوید تا تعبیری درست گویند، شاید راهی بر وی گشایند. بدینگونه می خواهد تا راز خواب ضحاک آشکار گردد، و مزده سرنگونی او را همگان دریابند.]*

ضحاک سخن ارنواز را می پذیرد و موبدان را نزد خود می خواند و خواب هولناک خویش را به آنان می گوید تا تعبیری خوش کنند. اما پیشگویان و موبدان که به راز خواب و سرنگونی وی در آینده پی برده اند، از هراس مجازات سخنی نمی گویند تا آنکه سرانجام موبدی خشم ضحاک را بر تن و جان می پذیرد و می گوید: ای ضحاک، جهانداران و قدرتمندان پیش از تو فراوان بودند اما زمان حکومتشان همه به سر آمد و رفتند، تو نیز چون دیگران عمری جاوید نداری، قدرتت ماندگار نیست، نوبت رفتن تو نیز فرا خواهد رسید و تختت به دست دلاور قیامگری به نام فریدون^۱ بر خاک خواهد افتاد و سرنگون خواهی شد و این است تعبیر خوابی که دیده ای.

ضحاک از ترس می لرزد و فریاد برمی آورد و بیهوش بر زمین می افتد؛ ساعتی بعد چون به هوش می آید، بدگمان به همگان چاره ای می اندیشد و برای پیشگیری از سرانجامی چنان شوم فرمان می دهد تا سراسر زمین بگردند و فریدون را بیابند و نابود کنند.

اما با همه تلاش ضحاک پلید، یاران و همراهان ناپاکش موفق نمی شوند که فریدون را بیابند و فریدون فرزند دلاور آبتین و فرانک چون زاده می شود با ایثار و فداکاری مادر، دور از چشم دیگران نگهداری می شود و فرانک با غم شوی کشته شده خود، دوری از فرزند را نیز تحمل می کند تا زمان قیام وی فرارسد. سرانجام فریدون به همیاری کاوه آهنگر در قیامی مردمی به جنگ با نمونه ضد مردمی برمی خیزد تا زمین را از پلیدی پاك سازد و ضحاک را سرنگون کند.

* مطلب داخل [] کروه برداشت نگارنده است.

۱. فریدون: = (تریتونه - اژدهاکش). «در هند (ایندره) دیو خشکسالی را از بین می برد و قهرمان مشابه او (تریته) است که اژدهای سه سر و شش چشم را می کشد. در ایران (تریتونه) یا فریدون نیز اژدهای سه سر و سه پوزه و شش چشم را می خواهد بکشد. بر او غلبه می کند، گریزی بر وی فرود می آورد و بر تنش شمشیر می زند. اما چون موجودات ترسناکی از بدن اژدها (دهاکه) بیرون می آیند، فریدون از کشتن او منصرف می شود.»

ضحاک سخت و حشترده از چنان حرکت همگانی مردم، به سوی هند می‌گریزد و فریدون در کاخ ستم می‌گشاید و نشانه‌های پادشاهی ضحاک ماردوش را نیز نابود می‌کند و بر سر دستهای مردم بر تخت شاهی می‌نشیند و ارنواز و شهرناز را نیز از شبستان ستم ضحاک رهایی می‌بخشد.

ارنواز و شهرناز که سالها در اسارت ضحاک بسر برده‌اند و رنج همدمی با وی را کشیده‌اند، شادمان از آزادی خویش نزد فریدون می‌آیند و مقصد و هدف گریز ضحاک را به او می‌گویند؛ از دشواریها و رنجهای خود در کاخ ضحاک سخن می‌گویند و با اشک چشم و ناله دل، واقعیت تلخ همدمی خویش با ضحاک را به وی بازگو می‌کنند و ورود فریدون را به کاخ گرامی میدارند:

که ایدون به بالین شیرآمدی ستمکاره مرد دلیرآمدی
چه مایه کشیدیم رنج و بلا ازین اهرمن کیش دوش ازدها

فریدون نیز سخن آن دو می‌پذیرد و فرمان می‌دهد تا به رسم و آئین زمانه آنان را تطهیر کنند و از آن رو که پیوند واقعی و آمیختگی بین دو عنصر و نمونه خیر و شر و ایزدی و اهریمنی در هیچ زمان و مکانی ممکن نیست و آن دو خواهر بنابر جبر زمانه همدم ضحاک بوده‌اند، ارنواز و شهرناز را گرامی می‌دارد و به جایگاه پاک و نیک خود بازمی‌گرداند و پس از آن به همسری خویش برمی‌گزیند:

پس آن خواهران جهاندار جم ز نرگس گل سرخ را داده نم
گشادند بر آفریدون سخن که نوباش تا هست گیتی کهن

مدتی بعد شهرناز دو پسر به نام سلم و تور و ارنواز پسری به نام ایرج می‌زاید که فرزند کوچکتر عزیزتر و محبوبتر نزد پدر می‌گردد. و ارنواز و شهرناز که دارای مقام اجتماعی برتر و شخصیتی در خور توجه و نهادی پاک می‌باشند، سرانجام قدر و منزلت خویش بازمی‌یابند.

نقش ارنواز و شهرناز به جهت همکاری آنان در نشان دادن راه و مقصد گریز ضحاک و بیان رنج و درد خود و اظهار نفرت از ضحاک پلید، نقشی مثبت است، بویژه ارنواز که آگاهانه از ضحاک می‌خواهد تا خواب خود به موبدان بگوید و بت وحشترای او را از این راه در ذهن و اندیشه اطرافیان می‌شکند و مژده سرنگونی وی را به گوش سایرین می‌رساند، و نیز بدان رو که او مادر ایرج است که بی‌گناه به دست برادران کشته می‌شود و در نهایت منوچهر شاه از بن وی پدید می‌آید،

نقشی مثبت دارد و در مقام خواهر جمشید شاه و مادر ایرج و همسر فریدونشاه، بی تردید از مرتبه والای اجتماعی بهره مند است.



سمن ناز*

دختر کورنگ شاه زابل
زن جمشید شاه

سمن ناز دختر نوجوان - زیبا و پرتوان کورنگ شاه زابل است که در باغ دلگشای پدر روز و شب همدم اوست. پدر از جان و دل دوستش دارد و گفته است تنها خواستگاری می تواند با وی پیوند همسری ببندد که در نبردی پیروز گردد و دگر آنکه دختر، او را پسندیده باشد. هر چند دوازده بهار بیشتر از عمر او نگذشته است اما دارای رشد و توانی بسیار است. از آنروز که هیچ یک از خواستگاران را نپسندیده است، آنان ناکام بازگشته اند. سمن ناز چالاک است و پرتوان و از شایستگی و زیبایی بهره مند:

در ایوان نگار و به میدان سوار	به کاخ اندرون بت به مجلس بهار
دو ابرو کمانکش بدو درع پوش	مهمش مشکسای و لیش می فروش
سرزلف او عنبر تابدار	رخ روشنش آتش آبدار
کمان ابروان، خسته ابرویش	کمند افکنان بسته گیسویش

* داستان سمن ناز، جزو ملحقات شاهانه نیز شمرده شده است.

شده سال آن سرو آراسته سه چار و دو از ماه نوکاسته
 به میدان جنگ اربرون آمدی به مردی زمردان فزون آمدی
 به نام آن پریرخ سمن ناز بود گل و یاسمن را از و ناز بود
 سمن ناز با دایه کابلی خود در باغ نشسته است. کنیزش مردی را در کنار در باغ
 می بیند که به درون می نگرد؛ دوان سوی او می رود و می پرسد کیستی مگر
 نمیدانی که در این باغ دختر شاه چون ماهی درخشان تنها نشسته است؟ جوان از
 راه رسیده، جمشید شاه ایران است که در جنگ با ضحاک تاج و تخت خویش رها
 کرده و مردم به خود وا گذاشته و به زابلستان گریخته است و اکنون گمنام - خسته و
 آزرده و تشنه لب به آنجا رسیده است. جم به کنیز می گوید از حال زارم چه
 می پرسی که سرگشته ای بخت برگشته ام و تشنه، برو و از صاحب این باغ سه جام
 می بگیری و بیاور.

کنیز دوان دوان نزد سمن ناز می آید و می گوید جوانی برومند و خوبچهره،
 خسته از راه اینجا رسیده است و جام می می طلبد. دختر شاد می شود و می گوید
 آنکه از ما جز جام می درخواستی ندارد همان است که من خواهانش هستم. آنگاه
 خود همراه وی نزد او می رود و چون جم را می بیند در دلش مهری پدید می آید و
 از وی می پرسد تو را چه شده است که جام می خواهی؟ جم به چهره دلکش و
 سخن نرم او دلش گرم می شود و می گوید ای خوبچهره که دل همه از مهرت آکنده
 است از کدام تیره و نژادی که این چنین دلپذیر و شایسته ای؟ سمن ناز می گوید از
 نژاد شهریارانم و پدرم شاه زابلستان است و من فرمانبراویم. اکنون به درون باغ آی
 که هم می هست و هم بُت غمگسار. چهره جمشید به دیده دختر آشنا می آید - چه
 او تصویر وی را بر درم و دینار و پرنیان دیده است و هماندم می اندیشد که او
 جمشید است:

همانگه گمان بردا دختر به مهر که اینست جمشید خورشید چهر
 در این هنگام دو کبوتر نر و ماده بر لب دیوار باغ می نشینند و دختر از ناز آندو
 برای یکدیگر شرمش می آید و کمان برمی گیرد و به جم می گوید کدامیک را برای
 بیفکنم؟ جم به کمان می نگرد و می گوید سزاوار این است که مردان در هنر آزموده
 گردند:

زن ارچه دلیرست و با زور و دست همان نیم مردست هر چونکه هست

زنان راز خوبی هنر دست رس نکوتر سخن پارسایی و بس
 هنرها ز زن مرد را بیشتر ز زن مرد بد در جهان بیشتر
 پس از آن کمان را می گیرد و کبوتر ماده را با تیری بر زمین می افکند. سمن ناز
 نیز تیر و کمان برمی دارد و کبوتر نر را با یک تیر بر زمین می اندازد. جم از چالاک
 او در تیراندازی شگفت زده می شود و به او آفرین می گوید. دختر به ندیمه اش
 می گوید تا پرنیان کبود رنگی را که چهره جمشید شاه بر آن نقش بسته است بیاورد
 و در برابر آنان بگستراند و چون زن چنین می کند و جم چهره خویش را با جاه و
 جلال تخت شاهی بر آن می بیند افسرده می شود و به اندیشه فرو می رود؛ دختر که
 به خوبی دریافته، او جمشید شاه است به وی می گوید بر این پرنیان چه دیدی کاین
 چنین نژند و افسرده گشتی و جم پاسخ می دهد افسوس من از آن است که آن چنان
 پادشاهی سرانجامش چه شده است؛ مرده و یا زنده در کجاست؟ سمن ناز اندیشه
 خویش آشکارا می گوید که تو خود آن جمشید فرخ نژادی و من مهر تو در دل دارم
 و اگر همه دشمن تو باشند من دوستدار توام.

جمشید که رازش را آشکار شده می بیند و خود مهر دختر را به دل گرفته با او
 پیمان همسری می بندد و جفت می گردد. پس از آن سمن ناز بیشتر وقت خود را
 نزد جم بسر می برد و کمتر به کنار پدر می رود تا آنجا که کورنگ شاه به دختر
 بدگمان می شود و چون چند ماهی می گذرد کنیزک دختر پی می برد که او باردار
 است، بدین رو نزد شاه می رود و او را از راز دخترش باخبر می سازد. پدر
 خشمگین فرمان می دهد تا سمن ناز نزد وی رود، او که روزهای آخر بارداری را
 می گذراند، با رخساره ای پریده و تنی خسته چادر به خویش می پیچد و به خدمت
 پدر می آید. پدر چون دختر را چنان می بیند پرخاش می کند از چه رو نژند و
 افسرده گشته ای؟ تو غنچه گلی بودی و اکنون پژمرده شده ای تو همدم من بودی و
 اکنون از من دور گشته ای:

ز تن جامه شرم برکنده ای	ز سرتاج فرهنگ بفرکنده ای
کنون از چه گشتت آن سرمه دود	دو چشم مرا دیدنت سرمه بود

.....

نداند ورا داشت مادر نگاه	چو دختر شود بد بیفتد ز راه
چو باشد به جز خاکش بستر مباد	نکو گفت دانا که دختر مباد

سمن ناز آشفته از سخن پدر زار می نالد که من به بیراهه نرفته ام و اگر بزم یا رزمی داشته ام ننگی به بار نیاورده ام و از آنرو که اجازه داده بودید مردی را که پسندیدم با وی جفت کردم، شاهی نیک اختر به شوهری خویش برگزیدم. پس از آن درباره جمشید شاه با پدر گفتگو و راز او را به وی بازگو می کند.

پدر می اندیشد که اکنون لحظه ای مناسب است تا جمشید را نزد ضحاک ببرد و مزدگانی ارزشمندی دریافت کند؛ بدینرو به دختر می گوید فردا او را به ضحاک می سپارم. سمن ناز پریشان از این گفته زار می نالد و جامه بر تن چاک می کند و چنان بر دست و پای پدر می آویزد و می گیرد که دل او بر حال دختر می سوزد و می پذیرد تا راز دامادش را آشکار نسازد و وی را پناه دهد.

زمان می گذرد تا هنگام فراغت سمن ناز فرامی رسد و پسری به دنیا می آورد که وی را تور نام می نهند. جمشید مدتی در کنار همسر و فرزند نزد کورنگ شاه می ماند و کم کم نزدیکان به وجود او در آنجا پی می برند. کورنگ شاه نگران از آشکار شدن این راز، جم را می گوید که جانت در خطر است و بهتر آن است، خود را از مهلکه برهانی که اگر ضحاک بر تو دست یابد خان و مان همه را نابود خواهد کرد و تو را خواهد کشت. جمشید غمگین نزد سمن ناز می آید و از هراس کورنگ شاه می گوید و آنکه راهی جز گریز ندارد. سمن ناز پریشان و گریان شوی دربرمی گیرد و می گیرد:

چو بشنید آن دختر ماه چهر که باید برید از رخ شاه مهر
ز نرگس گل سرخ را غم زدش چو زلفش سرکار برهم زدش

جمشید با همسر محبوبش وداع می کند و سوی هندوستان و چین می گریزد. اما در چین ضحاکیان او را می یابند، دستگیر و به دو نیمه اش می کنند. بدینگونه جمشید که به جهت غرور و تکبر، ناامیدی از پروردگار و وا گذاشتن مردم به خود و گریز از ایران، فرّه ایزدی را از دست داده بود، کشته می شود.

چون خبر رخ داده شوم به سمن ناز می رسد زار می گیرد، جامه بر تن چاک چاک می کند و بر سر خاک می پاشد و چنان در غم او خون دل می خورد که یک ماهی بیش تاب نمی آورد و سرانجام با زهری خود را می کشد. اما کورنگ شاه نوه دلبنده خویش را عزیز می دارد تا او بزرگ می شود زنی نیک بدو می دهد و آندو نیز دارای فرزندی می گردند ...

سمن ناز زنی است مستقل و پرتوان و زیبا. اما نه آن زنی که اندیشه و رفتارش بتواند مورد پذیرش فرهنگ ایرانی قرار گیرد؛ چه او بدون کسب اجازه و نظر موافق پدر بطور مخفیانه همسری برمی‌گزیند. انتخاب جم هم به همسری نه به جهت ویژگیهای ارزنده درونی وی، بلکه به ظاهر برازنده‌اوست، جمی که خواهان جامی است و سمن ناز ازین درخواست وی خواهان دیدارش می‌گردد، جمی که نه آن جمشیدشاه و در خدمت به مردم و سپاسگزار پروردگار - که شاهی است فرّه‌ایزدی از او گسسته و تن به خطا و زبان به دروغ آلوده نموده و ناسپاس به آفریدگار و مغرور به خویش و تخت و تاج رها نموده و مردم به حال خود وا گذاشته و گریخته از ایران. سمن ناز چنان همسری برمی‌گزیند و سرانجام هرچند مورد بخشش پدر قرار می‌گیرد و به شوهر نیز وفادار می‌ماند اما خرد از او دور می‌شود و خودکشی می‌کند و پدر و فرزند تنها می‌گذارند. چنین زن نوجوانی با همه ویژگیهای شخصیتی و مستقلانه خود، نمی‌تواند نمونه دلپذیری در فرهنگ ایرانی باشد و مورد پذیرش قرار گیرد.



فرانک

زن آبتین
مادر فریدون

زنی بود آرایش روزگار درختی کزو فرّ شاهی به بار
فرانک بدش نام و فرخنده بود به مهر فریدون دل آگنده بود
فرانک مادر ایثارگر و رنج دیده فریدون، زنی است آزاده، با اندیشه ای مردمی، که
شوهرش آبتین کشته شده است و فرزندش در خطر نابودی به دست ضحاکیان
قرار دارد. فرانک می داند که چون فریدون جوانی گردد برومند، پرچم مبارزه با
ضحاک، پادشاه ستمگر دوران سیاه هزار ساله را در دست خواهد گرفت و بنیاد
کاخ ستم بر باد خواهد داد، بدینرو برای در امان ماندن فرزند از گزند ضحاکیان -
او را در آغوش می گیرد و به دشت و بیابان می رود تا جایی مناسب برای فرزند
بیابد. چون به مرغزاری می رسد و مردی نامور را نگهبان آن می بیند که گاوی
شیرده دارد، از او درخواست می کند تا فریدون را سرپرستی کند و در پناه خود
گیرد. چون مرد می پذیرد، فریدون را به او می سپارد و خود تنها با دلی مشتاق در
آغوش داشتن فرزند، او را ترك می گوید و صبورانه دوری از فرزند را تحمل

می کند، تا سه سال بدینگونه می گذرد.

فرانک چون از تلاش بیشتر مزدوران ضحاک برای یافتن فریدون آگاه می شود و درمی یابد که سوی آن مرغزار روانه اند، نگران و سراسیمه نزد نگهبان مرغزار می شتابد، کودک را می گیرد و به مرد می گوید از این پس سوی هندوستان می روم و برای نگهداری از فرزند تا به «البرز کوه»^۱ نیز خواهم رفت. آنگاه همراه با کودک به البرز کوه می رود، در آنجا مردی پارسا می بیند، با مرد پارسا گفتگو می کند و از حال خود وی را آگاه می سازد و درخواست می کند تا فریدون را نزد خود نگهداری و از وی پرستاری کند:

فرانک بدو گفت کای پاک دین	منم سوگواری از ایران زمین
بدان کاین گرانمایه فرزند من	همی بود خواهد سرانجمن
ببرد سر و تاج ضحاک را	سپارد کمر بند او خاک را

چون مرد پارسا می پذیرد، فرانک بار دیگر از فریدون جدا می شود و تنها و سرگردان با دلی دردمند و مشتاق دیدار فرزند، بازمی گردد و به انتظار می ماند تا زمان بگذرد و هنگام قیام فریدون فرارسد.

سالها می گذرد، فریدون به سن جوانی می رسد و آن زمانی است که کاوه آهنگر با دلی خونین از ستم ضحاک ماردوش، مردم را گرد خود جمع می کند و می گوید هر که را هوای فریدون در سر است بیاید تا سوی او رویم، باز آوریمش و قیامی برپا کنیم. مردم نیز همراه وی می شتابند تا به البرز کوه می روند. فریدون که اکنون جوانی است برومند و آزاده چون از چنین حرکتی مردمی آگاه می شود خود مشتاق نزد مادر می شتابد تا آماده کارزار گردد.

فرانک که دوران جوانی خود را در اندوه و دلهره و دوری از فرزند دلبنده سر کرده است، با دلی امیدوار اما نگران او را پند و هشدار می دهد که رفتاری آگاهانه داشته باشد. فریدون که سراپا شور قیام و آماده مبارزه با ستمگران است به فرانک امیدواری می دهد. مادر با چشمی نگران او را بدرقه میدان جنگ می کند و از پروردگار بزرگ می خواهد تا جان فرزندش را سلامت دارد:

فرو ریخت آب از مژه مادرش	همی خواند با خون دل داورش
به یزدان همی گفت زنهار من	سپر دم به تو ای جهاندار من

فریدون با همه توان رزمی و دلاوری خویش به همراهی مردم به میدان می رود و در نبردی دشوار بین دو نیروی خیر و شر، سرانجام عنصر خیر به پیروزی می رسد و بر سر دستهای مردم فریدون بر تخت شاهی می نشیند و چون ضحاک فراری را می یابد با گرز «گاویر» بر سرش می کوبد و چون سرش خجسته بر او فرود می آید که اکنون زمان وی به پایان نرسیده است، فریدون ضحاک را در البرز کوه به زنجیر دربند و زندانی می کند.

فرانک چون از خبر پیروزی فرزند دلبندهش آگاه می شود، شادمان سر و روی از غم می شوید و در مال و گنج می گشاید و با هدایایی فراوان به دیدار فرزند می شتابد. چون او را پیروز و سربلند می بیند شادمان در برمی گیرد و فریدون را به جهت چنان مبارزه و پیروزی بر نیروی اهریمنی و شر و عنصر ناپاک ضحاک ماردوش می ستاید و به داشتن اندیشه و رفتار نیک در همه حال، پند و اندرز می دهد و هشدار، که مباد جز داد و نیکی اندیشه ای در سر پیرواند.

به خوبی پیداست که فرانک در ردیف زنان نامدار و محبوب شاهنامه قرار دارد. او زنی است پرتوان، با خوبی مردمی، پاکدامن و آزاده، مادری ایثارگر و صبور، خردمند و مهربان. شخصیت فرانک بیانگر ویژگیهای ارزنده و آرمانی مادران آگاه و آزاده، در جامعه است. او زنی است که فرزندی چون فریدون دارد که اساس و پایه ستم هزار ساله نیروی اهریمنی ضحاک را بر باد می دهد. چنین زنی با نقش پویا و مثبت خود که از کوشش خستگی ناپذیر و اندیشه ای مردمی بهره مند است، بی تردید مورد پذیرش فرهنگ جامعه ای که آرمانش آزادگی، پاکی، راستی و درستی است قرار می گیرد و از این روست که نقش اجتماعی ارزشمند فرانک و شخصیت فردی او را ارج می نهد و مقامش را گرامی می دارد. و بدینگونه فرانک و نام و یادش نمونه ای می شود که در اندیشه ها جای و در ردیف زنان محبوب شاهنامه قرار می گیرد.



سهی ، آرزو ، آزاده

دختران پادشاه یمن

سهی : زن ایرج

آرزو : زن سلم

آزاده : زن تور

سه دختر زیبا و محبوب در کاخ پرشکوه پدر خویش پادشاه «یمن»^۱ بسر می‌برند که پیام فریدون شاه ایران و خواستگاری از آنان برای سه فرزند وی ایرج ، سلم و تور، زادهٔ ارنواز و شهرناز، به شاه یمن می‌رسد. پدر که سخت دلبستهٔ دختران خویش است و نگران آیندهٔ آنان، به فریدون پاسخ می‌دهد که پسرانت را به یمن بفرست تا از نزدیک آنان را ببینم و پس از آن دختران دلبند خویش به ایشان بسپارم. فریدون که از هوشیاری شاه یمن به خوبی آگاه است، فرزندان را فرا می‌خواند و پند و هشدارشان می‌دهد که آگاهانه عمل کنند و نسبت به رفتار شاه یمن هوشیار باشند، پس از آن سلم، تور و ایرج را با همراهانی به یمن می‌فرستد. آن سه چون به یمن می‌رسند شاه مقدمشان را گرامی می‌دارد و استقبالشان

۱. رك: يادداشتها.

می کند، اما آن سه را آزمایشی دشوار می کند و چون به هوشیاری و دلاوری و بی باکیشان پی می برد، می پذیرد تا دختران خود را به آنان دهد و پیوندشان را جشن گیرد: اما با این همه در دلش نارضایتی و اندوهی وجود دارد چه برای او دوری از دخترانش مشکل است:

سه خورشید رخ را چو باغ بهشت که موبد چو ایشان صنوبر نکشت
 اباتاج و با گنج نادیده رنج مگر زلفشان دیده رنج شکنج
 بیاورد هر سه بدیشان سپرد که سه ماه نو بود و سه شاه گرد

پس از آن، بار نوعروسان می بندد و با همراهان و هدایایی فراوان دامادهای خویش را روانه ایران می کند. هنگامیکه آنان به ایران می رسند فریدون شادمان از پسران و عروسان خود استقبال می کند و از آن رو که نامهای آن سه برای وی بیگانه است سه نام تازه برای آنان برمی گزیند. سهی، آزاده و آرزو:

زن سلم را نسام کرد آرزوی زن تور را ماه آزاده خوی
 زن ایرج نیک پی را سهی کجا بد سهیلش بخوبی رهی

فریدون که فرزنداناش را عزیز می دارد سرزمین پادشاهی خود را بین آن سه بخش می کند؛ روم و خاور را به سلم و گذار می کند و توران^۱ را به تور و او را سالار ترکان و چین می کند و ایران را که قدر و منزلتی بیشتر دارد به ایرج می دهد. سالها می گذرد و سرانجام روزی فرامی رسد که دو برادر کینه خود را نسبت به ایرج آشکار می کنند و بر چنین بخششی خشم می گیرند و به ایرج پرخاش می کنند که تو از ما کمتر و کوچکتری چرا باید کلاه مهی بر سر گذاری و بر تخت شاهی ایران نشینی و تور با دلی پر حسد و کینه به ایرج می گوید:

تورا باید ایران و تخت مهان مرا بر در ترک بسته میان
 برادر که مهتر به خاور به رنج بسر بر تورا افسر وزیر گنج

اما ایرج دلی پر مهر دارد، و دلبسته تاج و تخت و زر و گوهر نیست؛ بدین رو از برادران می خواهد که خشم خود فرو نشانند و می گوید از تاج و تخت شاهی سیرم و به زندگی ساده خویش دلخوشم و سودای حکومت بر ایران در دل ندارم. برادران خشمگین تر از قبل بر وی می شورند و بر سر او فریاد می کشند و یکی از آن دو تخت زرین به دست می گیرد تا بر سر ایرج کوبد. ایرج دلگیر از بی مهری

۱. رث: یادداشتها.

برادران و شگفت زده از هیاهو و خواست و کار نابه جای آنان، از سلم و تور می خواهد آرام گیرند و با دلی آزرده می گوید، مگر از خدا نمی ترسید که این چنین می کنید. چرا خود را از «مردم کُشان» می کنید و می خواهید با کشتن من دل پیر پدر بیازارید که من دربند زر و جاه نیم و دلخوش به زندگی خود هستم و به تور می گوید:

مکش مرا کت سرانجام کار	بگیرد به خون منت روزگار
مکن خویشتن را زمردم کشان	که از این پس نیابی تو از من نشان
پسندی و همداستانی کنی	که جان داری و جانستانی کنی
میازار موری که دانه کش است	که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل	که خواهد که موری شود تنگدل

اما برادران به سخنان او توجهی نمی کنند و یکی از آن دو ناگاه خنجری می کشد و پرخشم و خروش بر سراپای ایرج می کشد و سر او را از تن جدا می کند. ایرج بدست دو برادر کشته می شود. فریدون چون از رخ داده ای چنین تلخ آگاه می شود از اسب بر زمین می افتد و سپاه نیز غمگین جامه چاک می کنند و می گریند. فریدون چون برمی خیزد و سوی فرزند می شتابد او را پیچیده در کفن می بیند، سر او را در بر می گیرد و به زاری از پروردگار می خواهد که فرصتی به او دهد تا انتقام خون ایرج از سلم و تور بازگیرد:

همی خواهم ای داور کردگار	که چندان امان یابم از روزگار
که از تخم ایرج یکی نامور	ببینم بدین کینه بسته کمر
چو این بی گنه را بریدند سر	ببرد سر آن دو بیدادگر

پس از آن فریدون به شبستان ایرج می رود و از میان ماهرویان وی زنی را می یابد که از ایرج باردار است. او را گرامی می دارد تا فرزندش به دنیا آید و سرانجام نیز از بن ایرج پسری زاده می شود که منوچهر نام می نهندش و او انتقام پدر باز می گیرد. در اینکه ایرج از سهی دارای فرزندی می شود یا نه، سخنی به میان نیامده است و نام کنیز وی که باردار است و نزد فریدون مقامی والا می یابد و فرزندش انتقام پدر را می گیرد، ماه آفرید آورده شده است.

در حال سهی، آزاده و آرزو که از شایستگی و زیبایی، و محبوبیتشان نزد پدر و نیز همسرانشان گفته شد، نقشی فرعی دارند و هر چند به جاه و جلال و شکوه

دربار پدری و زیبارویی آنان پرداخته شده، اما ویژگی بارزی از آنان نمایان نیست و بدین رو در طیف زنان حاشیه‌ای داستانهای شاهنامه جای می‌گیرند.

ماه آفرید

زن و کنیز حرمسرای ایرج
مادربزرگ منوچهر شاه

ماه شبستان ایرج، ماه آفریده محبوب شوی بوده و باردار ازو مانده است. فریدون غمگین در پی یافتن نشانی از فرزند دلبندهش ایرج که بی گناه به دست برادران خود سلم و تور کشته شده است، به شبستان او می آید به ستارگان یکایک می نگرد و ماه شبستان را می یابد، ماه آفرید را عزیز می دارد تا هنگام فراغتش فرارسد:

یکی خوب چهره پرستنده دید	کجا نام او بود ماه آفرید
که ایرج بر او مهر بسیار داشت	قضا را کنیزک ازو بار داشت
پریچهره را بچه بد در نهان	از آن شاد شد شهریار جهان
چو هنگامه زادن آمد پدید	یکی دختر آمد زماه آفرید
شد امید کوتاه برشه دراز	بپروردش او را به شادی و ناز

فریدون نوه لاله رخ و دلبنده خویش را نیز چون عروس زیبای خود، گرامی می دارد تا اینکه زمان می گذرد و دختر به نوجوانی می رسد و هنگام سپردن او به شوی فرامی رسد. فریدون، پشنگ را که گوی است از نژاد جمشید و سزاوار

شاهی و تخت و کلاه، برای همسری نوه خود برمی گزید و پیوند آن دو انجام می گیرد:

بدادش بدان نام بردار شوی
 یکی پورزاد آن هنرمند ماه
 فریدون چو روشن جهان را بدید
 بگفتا که این روز فرخنده باد
 می روشن آورد فرخنده جام
 مدتی بعد از پیوند دختر لاله رخ ماه آفرید با پشنگ، فرزندی از آن دو چشم بر جهان گشود که روی چون ایرج داشت و فریدون با دیدن او لبش پر خنده گشت و نامش را منوچهر نهاد و گفت روزگارمان فرخنده شد و دل بدسگالانمان کنده که ازین مام پاك و پدر، شاخه ای شایسته برآمد پس از آن فرمان داد تا جشنی بزرگ برپا سازند.

چون منوچهر (نوه ماه آفرید) به سن نوجوانی رسید، پهلوانی شد دلاور و فریدون او را برای بازگیری و انتقام خون ایرج به جنگ با سلم و تور فرستاد. پس از نبردهایی طولانی، منوچهر توانست سلم و تور را شکستی سخت دهد و با کشته شدن آن دو انتقام ایرج را بازگیرد، اما فریدون نیز پس از کشته شدن سلم و تور، در حالیکه سه فرزند برومند خود را از دست داده بود با غم و دردی بی پایان از مرگ آن سه، بمرد و منوچهر خونین دل تاج بر سر گذاشت:

پس آنکه یکی هفته بگذاشتند
 همه ماتم و سوگ او داشتند
 به هشتم بیامد منوچهر شاه
 به سر برنهاد آن کیانی کلاه
 بدینگونه سرانجام از پیوند ایرج و ماه آفرید، شاخه ای نورست که بر تخت شاهی و حکومت بر ایران سایه افکند و نام و یاد مادر و پدر را زنده کرد.

ماه آفرید هر چند کنیزی بود چون کنیزان و ماهرویان دیگر شبستان، اما محبوبیت او نزد ایرج و بارداریش سبب گشت تا مقامی والاتر از گذشته بیابد. هر چند در واقع نقش او نقشی است فرعی اما از آن رو که همسر ایرج و محبوب فریدون است و منوچهر ازین او پدید آمده است، مقامی در خور توجه می یابد؛ زنی که به ظاهر، کنیزی در شبستان، اما به باطن، بوجود آورنده یکی از بزرگترین شاهان کیانی است.



مادر زال

زن سام نریمان

نبود ایچ فرزندی مر سام را
نگاری بد اندر شبستان اوی
دلش بود جویا دل آرام را
ز گلبرگ رخ داشت وزمشک موی
از آن ماهش امید فرزندی بود
که خورشید چهره برومند بود
نگار دلبنده و ماهروی سام از و باردار بود، باری گران که تنش را به درد می آورد.
چون هنگام فراغت زن فرارسید، کودکی از او جدا شد خورشید چهره و برومند،
اما سپید موی و نقره گون.

دایه او شیرزنی بود مهربان، شادمان نزد سام آمد و وی را مژده داد که آنچه از
پروردگار خواستی بتو داد و آن کودکی است که تنش چون نقره است و از زیبایی
هیچ کمی ندارد. سام چون به دیدار کودکش رفت و همه موی سر و تن او را سپید
دید، دلش غمگین شد و از راه دانش و خرد برگشت و گفت این فرزند ننگی است
برایم؛ او را از نزد من دور کنید و به البرز کوه برید. مادر نیز ناچار دوری از فرزند
را پذیرفت و کودک نورسیده را که زال نام گرفت به البرز کوه بردند و او روزگاری
نزد سیمرغ بسر کرد و سیمرغ وی را چون فرزند خود نگهداری کرد تا زال به سن

جوانی رسید و پس از سالیان بسیار دوری از همگان، چون سام از کار خویش نادم گشت سوی فرزند رفت و زال نیز از کوه نزد پدر بازگشت. منوچهر شاه از ورود زال شاد شد و سفارش وی را به سام کرد و به او منشور «زابلستان»^۱ و سیستان داد.

از این زن که همسر محبوب سام و مادر زال پهلوان است نامی برده نشده است.

از دایه زال نیز به نام آنکه شیرزنی مهربان بوده است که مژده تولد زال را داده، یاد شده و به هر حال نقش این دوزن فرعی است و در طیف زنان حاشیه ای قرار می گیرند.



سیندخت

زن مهرباب - شاه کابل
مادر رودابه

خردمند است، سیاستمدار و شجاع - همسر مهرباب، شاه کابل و مادر رودابه،
محبوبه زال.

سیندخت با هوشیاری مادرانه خود از رفت و آمد کنیزی در کاخ به اندیشه فرو
می رود، او را نزد خود می خواند و می پرسد که کیستی و در پی چه چنین با شتاب
هر روز می روی و می آیی؟ چه رازی همراه داری، به من بازگو. زن که کنیز و
ندیمه ای است رازدار و پیام آور زال و رودابه، سربزه زیر می اندازد و سخنی
نمی گوید:

میان سپهدار و آن سرو تن زنی بود گوینده شیرین سخن
پیام آوریدی سوی پهلوان هم از پهلوان سوی سرو روان
سیندخت که سکوت او را می بیند خشمگین می شود و وی را تهدید به
مجازات می کند. زن که سیندخت را برافروخته می بیند می گوید کالائی برای
خرید و فروش همراه می برد. اما سیندخت سخن کنیز را نمی پذیرد و چون زن را

جستجو می کند انگشتی نزد وی می یابد، بد گمانیش افزون می شود و زن از ترس خشم سیندخت دروغهایی دیگر می گوید تا مگر او آرام گیرد و راز رودابه و زال نیز آشکار نگردد:

بدو گفت هشتم یکی چاره جوی همی نان فر از آرم از چند روی
 روم من سوی خانه مهتران خرنند از من این جامه و گوهران
 اما سیندخت رازی در دل او احساس می کند و به دختر خود رودابه نیز بدگمان می شود و باز هم از کنیز می خواهد تا رازی که در دل دارد بگوید؛ چون او کلامی دیگر نمی گوید سیندخت همانجا وی را تنبیه می کند تا مگر لب به سخن گشاید:

بیفکنند و او را همانجا ببست همی کوفت پای و همی زد به دست
 پس از آن سیندخت رودابه را نزد خود می خواند و از وی می خواهد تا راز دل به مادر بگوید. رودابه نیز پرده از عشقی که به زال دارد برمی دارد و سیندخت درمی یابد که ندیمه پیام دهنده دخترش به زال بوده است. سیندخت با رودابه به گفتگو می نشیند و سرانجام چون به پاکی عشق او مطمئن می گردد، می اندیشد تا راهی بیابد و رودابه و زال یکدیگر را دیدار کنند. نزد مهراب می آید و داستان دختر را به وی می گوید. مهراب شاه هنگامیکه از چنین عشقی آگاه می شود آشفته و خروشان فریاد برمی آورد و به سیندخت می گوید که تو را همراه با دخت ناپاکت زار بر سر انجمن خواهم گشت. مهراب از خشم منوچهر، شاه ایران نیز هراسی در دل دارد او نگران عدم پشتیبانی منوچهر شاه از حکومتش است و چنین عشق و پیوندی بین زال و رودابه می تواند موجب خشم منوچهر شاه و تزلزل حکومت مهراب نیز گردد. اما سیندخت با سخنانی نرم با همسر گفتگو می کند و چاره کار را در رفتن خویش نزد پدر زال - «سام نریمان» می بیند. از سوی دیگر با رودابه نیز نرم سخن می گوید و به او پند می دهد تا نزد پدر برود احترام وی نگهدارد و درخواست موافقت از او کند. رودابه نیز چنین می کند. چون مهراب راهنمایی سیندخت و درخواست و خواهش دختر را می پذیرد، سیندخت شادمان آماده می گردد تا سوی دربار سام نریمان رود و از عشقی که بین زال و رودابه پدید آمده و می تواند به پیوندی پاک و دلنشین بیانجامد سخن گوید و پیمان تأمین حکومت مهراب را نیز از وی بگیرد. بدینرو لشکریان فرا می خواند و کاروانی از هدایا مهیا می سازد و همراه با زیارویان و پرستندگان آن، کلاه بر سر و لباس رزم آوران بر

تن در پیشاپیش آنان چون سرداری جنگی و سفیری سیاسی حرکت می کند:

یکی ترک رومی به سر بر نهاد
یکی باره زیراندرش همچو باد
بیامد گرازان به درگاه سام
نه آواز داد و نه برگفت نام
بکار آگهان گفت تا ناگهان
بگویند با پهلوان جهان
که آمد فرستاده کابلی
به نزد سپهبد یل زابلی^۱
بیامد بر سام یل پرده دار
بگفت و بفرمود تا داد بار

سیندخت به کاخ سام می رسد و خواهان دیدار او می گردد. سام وی را می پذیرد و سیندخت از اسب فرود می آید خرامان پیش می رود و چون سام را می بیند، هدایای فراوانی که آورده نثار وی می کند. سام چون آن شکوه و سربلندی و اعتماد به نفس سیندخت را می بیند خیره در وی می ماند و نام و خواستش را می پرسد. اما سیندخت پیش از آنکه پاسخی دهد از سام پیمان می خواهد تا او و حکومتش از بدگمانی شاه و خطر لشکریانش در امان باشد. سام که خشنود از دیدار چنان زنی دلیر است، سخنان وی می شنود و دست او در دست می گیرد و پیمان دوستی می بندد.

سیندخت نیز با سرافرازی می گوید که همسر مهراب، شاه کابل است که فرمان شاه را گرامی می دارد، و مادر رودابه نامدار که پسر سام عاشق اوست، و از خاندان ضحاکیان است.

سیندخت از قدرت و توان حکومتی مهراب در کابل و از عشق پرشور زال به رودابه می گوید و آنچنان که دل سام به سخنان او گرم و امیدوار می گردد و افزون بر پیمان دوستی و پشتیبانی از وی، آنچه از مال در کابل دارد به سیندخت می بخشد و آن پس با پیوند پسر خود زال با رودابه روی خوش نشان می دهد. سیندخت شاد و پیروز و سربلند سام را ترک می کند و نزد مهراب بازمی گردد و به وی مژده تأمین حکومتش را می دهد و به رودابه نیز نوید دیدار و پیوند با زال را. سرانجام نیز با تدبیرهای مادرانه و هوشیارانه سیندخت، رودابه و زال می توانند یکدیگر را دیدار کنند و در پیوند رسمی خویش جشنی بزرگ گیرند.

چگونگی برخورد سیندخت با کنیز و ندیمه رودابه، با دخترش رودابه و با همسرش مهراب و نیز سرانجام با سام، نمایانگر توان و قدرت و حاکمیت و

۱. پیام به نزد سپهبد جهانگیر سام

۱. یا: ز مهراب گردآوریده

هوشمندی و خردمندی وی است. نقش و شخصیت سیندخت بیانگر توان تحلیل زن و گزیدن راه و روشی منطقی در مسائل خانوادگی، اجتماعی و سیاسی است. او زنی است آگاه و هوشیار، سیاستمداری شجاع و مدبر، مادری مهربان و واقع بین و همسری صبور و پرتلاش. سیندخت مادری است که چون بر پاکی عشق دخترش مطمئن می گردد برای رسیدن او به خواست و نیازی طبیعی و مشروع که مورد پذیرش جامعه است، از هیچ کوششی فروگذاری نمی کند، او در نقش زن مهربان نیز همسری است که به اخلاق و روحیه همسر آگاه است و می تواند خشم او را فرونشاند و نظرش را جلب کند، و در نهایت به عنوان نماینده و سفیری سیاسی، باخبر از اوضاع پیرامون خویش است و قادر به پایدار نمودن پایه های حکومت مهربان. چنین زنی با شخصیتی مستقل و مطمئن به خود و نقش اصلی در زندگی که همواره در جوشش و پویایی است و جویای راهی منطقی و روشی بهین، بی تردید تحسین همگان را برمی انگیزد تا جائیکه هم نژادی وی با ضحاکیان در نظر نمی آید و به جهت ویژگیهای ارزنده شخصیتی اش مورد پذیرش و تحسین نیز قرار می گیرد.



رودابه

دختر سیندخت و مهرباب شاه کابل

زن زال

مادر رستم

دختر زیبای سیندخت و مهرباب شاه کابلی است و دلسپرده زال پسر سام، پهلوان ایرانی و سرانجام مادر رستم نامدار، رودابه نیاز روح و جسم خود را می شناسد و در اندیشه و رفتار استوار است و پایدار. داستان او، داستان عشقی است پرشور و غمی پرسوز.

زال پهلوان سیستانی است که سالها به علت سپیدی موی، پدر او را در دل کوه تنها گذاشته و سیمرخ پرورشش داده است، چون جوانی برومند می شود، پدر سوی وی می شتابد و نادم از کرده خویش، از زال می خواهد که با وی باز گردد. چون زال کوه را ترک می کند و به زابل می آید، سام وی را گرامی می دارد و چندی بعد به او حکومت زابلستان می سپارد. پس از آن زال آماده سفر می شود و سوی کابل می رود. چون مهرباب شاه کابل از خبر ورود زال آگاه می شود با لشکری آراسته به استقبال وی می شتابد. زال هنگامیکه مهرباب را می بیند پذیرایش

می شود و پایگاهی برایش می سازد و خوانی بزرگ می گستراند. شب هنگام سران و نامداران دو لشکر گردهم می آیند و چون مهراب برمی خیزد، زال توانمندی او را می ستاید و مهرش به دل می گیرد. یکی از بزرگان مجلس نیز به زال می گوید که مهراب را دختری است زیبا و شایسته همسری تو می باشد:

پس پرده او یکی دختر است	که رویش زخورشید روشنتر است
زسر تا به پایش به کردار عاج	به رخ چون بهشت و به بالا چو ساج
بر آن سفت سیمین دو مشکین کمند	سرش گشته چون حلقه پایبند
دو چشمش به سان دو نرگس به باغ	مژه تیرگی برده از پیرزاغ
اگر ماه جویی همه روی اوست	وگر مشک بویی همه موی اوست
تورا زبید ای نامور پهلوان	که مانند ما هست بر آسمان
چو بشنید زال این سخنها از اوی	بجنبید مهرش بر آن ماه روی

بدینگونه نخستین جرعه عشق در دل زال می درخشد و او در اندیشه دیدار رودابه به خیمه خویش باز می گردد.

چون شب می گذرد و خورشید می دمد، مهراب که برازندگی و شایستگی زال را دیده و پسندیده است نزد وی می رود و با زال به گفتگو می نشیند، او را به زندگی دلپذیری نوید می دهد و از زال می خواهد تا با آمدن خود به خان او دلش را روشن کند. اما زال که به خوبی به منظور مهراب پی برده است و نیز از کینه دیرینه خاندان خود با خاندان مهراب که هم نژاد ضحاکیان اند، آگاه می باشد از نزدیکی بیشتر به آنان پرهیز می کند تا مهراب دل از او بر کند و چشم امید به پیوند وی با دخترش نداشته باشد:

نباشد بدین سام همداستان	همانا که چون بشنود داستان
که ما می گساریم و مستان شویم	سوی خانه بت پرستان شویم
چو بشنید مهراب گردآفرین	به دل زال را خواند ناپاک دین

اما دل زال حال و هوای دیدن دختر مهراب را دارد. هر چند مهراب مایوس از او به خان خود باز می گردد، اما درون زال غوغایی برپا شده و عشق دیدار رودابه آرامش را از او ربوده و لحظه ای آسوده از اندیشه دیدار او نیست:

دل زال یکباره دیوانه گشت	خرد دور شد عشق فرزانه گشت
همی بود پیچان دل از گفتگوی	مگر تیره گردش زین آبروی

مهراب به کاخ خویش باز می گردد و در حالی که به شایستگیها و پهلوانیهای زال می اندیشد، آرام آرام در ایوان گام می زند. در این هنگام سیندخت و رودابه به نزد وی می آیند و چون او را می بینند، سیندخت می پرسد زال چگونه پهلوانی است؟ مهراب برای سیندخت از خوی و منش و هنر و پهلوانی زال سخنها می گوید و او را می ستاید. رودابه که چنان تعریفهایی را می شنود مشتاق دیدار زال می گردد و در دلش جرقه عشق آتشی می افروزد:

دلش گشت پراتش از مهر زال ازو دور شد خورد و آرام و حال
رودابه که تاب دوری زال را ندارد، از مهر و عشق خود به او، برای ندیمه هایش می گوید و از آنان می خواهد تا پیام مهرآمیز وی را به زال برسانند. ندیمه ها به او پند می دهند که تو افسر بانوان جهانی و شایسته شاهان، چرا مردی را برمی گزینی که از سوی پدر رانده شده بوده است، و رودابه را به پیوندی شاهانه و دلپذیرتر نوید می دهند. اما سخنان پندآمیز آنان در دل پرشور رودابه راه نمی یابد و او همچنان مشتاق دیدار زال از عشق خود به آنان می گوید:

که من عاشقی ام چو بحر دمان	ازو بر شده موج تا آسمان
نه قیصر بخواهم نه فغفور چین	نه از تاجداران ایران زمین
پر از مهر زالست روشن دلم	به خواب اندر اندیشه زونگسلم
دل و جان و هوشم پر از مهر اوست	شب و روزم اندیشه چهر اوست
گرش پیر خوانند یا نوجوان	مرا هست آرام جان و روان
مرا مهر او دل ندیده گزید	همی دوستی از شنیده گزید
بر او مهربانم نه بر روی و موی	به سوی هنر گشتمش مهرجوی

به جاه و جلال زال عاشق نشده است که جلال و شکوهی برتر را بخواهد و نه به جمال او که رویی زیباتر را بطلبد. عشق او به زال به جهت شنیده های وی از خوی و منش پهلوانی او است و دل کندن از زال برایش مقدور نیست. بدینرو سرانجام ندیمه ای را با پیام عشق خویش به نزد زال می فرستد. زال نیز که اندیشه دیدار رودابه خواب و آرام را از او گرفته و سخت مشتاق دیدن وی گشته است چون پیام رودابه را دریافت می کند، سرشار از شادمانی پیامی مهرآمیز باز پس می فرستد.

سرانجام رودابه در پیامی به زال او را به کاخ خود می خواند و می خواهد که به

دیدارش آید. زال نیز مشتاقانه سوار بر اسب سوی کاخ رودابه می شتابد رودابه از فراز کاخ زال را می بیند و شادمان سوی خویش می خواند و زال چون رودابه زیبا را به آن بالا می بیند، از جلوه زیبایی او شگفت زده می شود و بر او چنین سلام می کند:

سیه نرگسانت پرآزم باد	رخانت، همیشه پر از شرم باد
رودابه هم پاسخ سلامش دهد:	
جهان را چو باران به بایستگی	جهان را چو دانش به شایستگی
سپس رودابه کمند گیسو به پائین می افکند و زال بر آن بوسه می زند:	
برآمد سیه چشم گلرخ به بام	چو سرو سهی بر سرش ماه تام
دو بیچاده بگشاد و آواز داد	که شاد آمدی ای جوانمرد شاد
رودابه زال را به درون کاخ می خواند و آن دو در خلوتی پاک و دلپذیر یکدیگر را دیدار می کنند و پیمانی می بندند ماندگار.	

سیندخت از دگرگونی حال رودابه به وی بدگمان می شود و به پاکدامنی دختر خود تردید می کند و بدین رو او را نزد خود می خواند و می خواهد تا راز دل به مادر بازگوید. رودابه که سراپا شیفتگی است و به پاکی عشق خود مطمئن، پرده از راز برمی دارد و از شوریدگی و حال و روزش در دوری از زال می گوید:

نخواهم بدن زنده بی روی او	جهانم نیرزد به یک موی او
بدان کو مرا دید و با من نشست	به پیمان گرفتم دو دستش به دست
جز از دیدنی چیز دیگر نرفت	میان من و او خود آتش بتفت
رودابه چنان از مهر و عشق بی ریا و پاک خود سخن می گوید که سرانجام سیندخت سخنان وی را می پذیرد.	

زال نیز که در اندیشه پیوند با رودابه است و در دلش شوری برپا شده. با موبدان به گفتگو می نشیند و راز دل را آشکار می کند و از آنان می خواهد که راه چاره ای بیابند تا او بتواند در کنار رودابه زندگی تازه ای را آغاز کند:

دل از من رمیدست و رفته خرد	بگویید کاین را چه درمان برد
موبدان او را راهنمایی می کنند و زال نامه ای به پدرش می نویسد و از عشق خود به رودابه می گوید و آن را نزد پدر می فرستد.	

سام چون پیام و نامه فرزند دریافت می کند، بیمناک از آینده و خشم منوچهر شاه

ایران برچنان پیوندی آنهم با خاندان و بازماندگان ضحاک، با موبدان به مشورت می‌نشیند ستاره شمار در آسمان به ستاره بخت زال می‌نگرد و شادمان نزد سام می‌آید و مژده می‌دهد که از پیوند زال و رودابه پیل ژیانی پا به عرصه وجود می‌گذارد که پی بدسگالان می‌کند و نام این کودک را بر نگین و مهر خواهند نوشت. سام تشویش و نگرانی را از دل دور می‌کند و به فرستاده فرزند می‌گوید که به زال بگو نزد منوچهر شاه خواهم رفت تا نظر موافقت وی را بدست آورم و سر به فرمانش نهم.

چون سام به دربار شاه می‌رسد و سخن آغاز می‌کند، منوچهر می‌خروشد که مهرباب از تیره و نژاد ضحاکیان است و باید که به هند و کابل روی و همه چیز بر باددهی و شهر کابل را بسوزانی، سام ناچار سکوت می‌کند - فرمان می‌پذیرد و باز می‌گردد.

خبر فرمان منوچهر به کابل می‌رسد و لوله ای برپا می‌شود شهر پر جوش و خروش، مردم هراس زده و سیندخت و مهرباب نگران به آینده می‌شوند. زال خشمگین فریاد برمی‌آورد که اگر پدر به کابل لشگر کشد باید نخست سر من از تن جدا کند و سپس پا به شهر گذارد. زال پس، خود بر اسب تندتاز خویش نشست و شتابان نزد پدر رفت. چون به بارگاه سام رسید زمین بوسه داد و به سام گفت، همه از داد تو شادند و من بی‌بهره، گناه من چه بوده که چون از مادر بزادم تنها در دل کوه رهایم کردی و نه گهواره ای دیدم و نه طعم شیر مادر چشیدم. به من گفتی باز آ و به کابل برو، هرچه فرمان دادی پذیرفتم، اما اکنون چه شده است که دل من می‌آزاری و می‌خواهی کاخ آباد آرزویم ویران سازی. اگر تو سر ویران کردن کابل داری، نخست سر من از تن جدا ساز و سپس پا به آنجا گذار.

سام به زال می‌نگرد و خود غمگین از چنان فرمانی به وی می‌گوید تند مگو و آرام گیر تا چاره ای بیابم، و آنگاه نامه ای به شاه می‌نویسد و با زال نزد منوچهر می‌فرستد.

منوچهر نامه را دریافت می‌کند و از ستاره شمار می‌خواهد تا آینده چنین کاری را به وی باز گوید، او نیز چون به ستاره بخت آنان می‌نگرد مژده می‌دهد که پیوندی نیک خواهد بود. منوچهر نیز شادمان پاسخی موافق به سام می‌نویسد و نزد او می‌فرستد. از سوی دیگر سیندخت نیز با مهرباب به گفتگو می‌نشیند و چاره

کار را در رفتن خویش نزد سام و کسب رضایت وی می بیند و چون مهراب می پذیرد با سپاهی آراسته و هدایایی فراوان سوار بر اسب سوی دربار سام می رود و پس از دیدار وی، چنان از توان حاکمیت و قدرت حکومت خود می گوید و از عشق و مهر زال به رودابه که سام خشنود از چنان دیداری به وی پیمان دوستی و صلح می دهد و بدینگونه سیندخت سرافراز و شادمان به کابل نزد همسر و دختر بازمی گردد.

زال نیز نزد پدر بازمی گردد و سام به او می گوید شادمان باش که زنی سرافراز نزد آمد و هرچه از من خواست پذیرفتم و به او دادم:

چنین گفت کامد ز کابل پیام	پیمبر زنی بود سیندخت نام
زمن خواست پیمان و دادم زبان	که هرگز نباشم بدو بدگمان
زهر چیز کز من به خوبی بخواست	سخنها بروبر نهادیم راست
نخست آنکه تا شاه زابلستان	شود جفت با ماه کابلستان
دگر آنکه زی او به مهمان شویم	بر آن دردها پاک درمان شویم

زال چون سخن پدر می شنود شادمان می گردد و می گوید اکنون هنگام آن است که سپاهی بیارائیم و سوی کابل رویم. سام نیز پیامی نزد مهراب و سیندخت می فرستد تا آماده ورود آنان گردند. پس لشگری آماده می سازند و سام با زال به کابل می روند تا رودابه را خواستگاری کنند.

سیندخت چون پیام شادی بخش سام را دریافت می کند جشنی بزرگ برپا می سازد و هنگامیکه لشگر سام و زال به کابل می رسند با شکوهی تمام به استقبال آنان می رود.

برون رفت سیندخت با بندگان	میان بسته سیصد پرستندگان
مر آن هریکی را یکی جام زر	به دست اندرون پرزمشک و گهر
بخندید و سیندخت را سام گفت	که رودابه را چند خواهی نهفت؟
بدو گفت سیندخت هدیه کجاست	اگر دیدن آفتابت هواست
چنین داد پاسخ به سیندخت سام	که از من بخواه آنچه داری تو کام
ز گنج و ز تاج و ز تخت و ز شهر	مرا هرچه باشد شما راست بهر
برفتند زی خانه ز رنگار	کجا اندر آن بود خرم بهار
نگه کرد سام اندر آن ماه روی	یکایک شگفتی بماند اندروی

بفرمود تا رفت مهراب پیش
 به یک تختشان شاد بنشانند
 همه شهر بودی پرآوای نوش
 نه زال و نه آن ماه بیجاده لب
 چو رودابه بنشست با زال زر
 بدینگونه رودابه دختر زیبا و شایسته سیندخت و مهراب شاه کابل، با زال شاه زابلستان پیوند همسری می بندد و دوران شیرین زندگی آندو آغاز می گردد.

چندی می گذرد و رودابه باردار می شود. باری گران و سخت، آنچنان که او را رنجور و زردفام می کند. در دوران بارداری از چنان بار سنگینی می نالد و چون هنگام فراغتش فرامی رسد فریاد می کشد و از هوش می رود. سیندخت نگران حال دختر، بر بالینش می گرید و موی می کند، تا آنکه خبر به زال می رسد. زال بر بالین همسر محبوب می شتابد:

به بالین رودابه شد زال زر
 شبستان همه بندگان کنده موی
 پراز آب رخسار و خسته جگر
 برهنه سرو موی تر کرده روی
 زال که رودابه را چنان بدحال و بیهوش می بیند به یاد سیمرغ می افتد که او را پرورانده و نیز پر خود به او داده بود تا هنگام نیاز به آتش زند. زال پر سیمرغ را آتش می زند و آنگاه دگرگونی شگفت انگیزی پدید می آید. هوا تیره گون می شود سیمرغ پدیدار می گردد و به زال می گوید غم مخور کز این سرو سیمین ماه روی، شیری به دنیا خواهد آمد؟ دلیر و نامجوی و اکنون خنجری بیاورید و رودابه را به می مست کنید تا دردی احساس نکند و با خنجر پهلوی او بشکافید و پس از آنکه کودک پر بنیه او بیرون آمد پهلوی شکافته شده رودابه را بدوزید و از گیاه شفابخشی که می گویم با پر من بر زخم او بمالید تا حالش خوب شود:

فروریخت از دیده سیندخت خون
 بیامد یکی موبد چیره دست
 که کودک زپهلوی کی آید برون
 مر آن ماه رخ را به می کرد مست
 بتابید مر بچه را سرز راه
 که کس در جهان این شگفتی ندید
 یکی توده سوسن و لاله بود
 نهادند رستمش نام پسر
 به یک روزه گفتی که یکساله بود
 بگفتا بر ستم غم آمد به سر

چون رودابه آسوده گشت و از غم رست و رستم چشم به جهان گشود، همه شادمان شدند و از کابل تا زابل سراسر جشن گرفتند و بزم آراستند و شادی کردند. بدینسان از رودابه و زال، اسطوره پهلوانیها و مردمیها پا به عرصه وجود گذاشت و رودابه دختر زیبا و شایسته سیندخت و مهرباب - همسر محبوب زال، مادر رستم نامدار گردید.

رودابه با مهر و محبت رستم را در بر می گیرد؛ رستم پرورش می یابد تا جوانی می شود پهلوان و دلاور و یلی نامدار که در بسیاری از نبردهای طولانی پیشاپیش لشگریان می تازد و برای بدست آوردن حق و پایداری این مرز و بوم و حفظ فرهنگ ایرانی می جنگد و پیروزیهای فراوان به دست می آورد. سالها می گذرد رستم، فرزند محبوب رودابه با تهمینه دختر شاه «سمنگان»^۱ پیوند همسری می بندد و از او سهراب بوجود می آید؛ سهرابی که بعدها ناآگاهانه به دست رستم کشته می شود. اما رستم پس از نبردهای دلاورانه و رنجهای بسیار که پس از کشته شدن سهراب می کشد سرانجام با اسبش رخس در دامی پر از تیغ که برادرش «شغاد»^۲ درست کرده بود می افتد و گرفتار می شود، و هرچند در دام است اما باز هم در واپسین دم غروب خورشید درخشان زندگیش تیری سوی شغاد می اندازد و او را می کشد و زان پس خود نیز چشم از دنیا می بندد و روانش به آسمان می رود.

رودابه چون از رخدادۀ شوم کشته شدن رستم آگاه می شود. خون می گیرد و در غم از دست دادن فرزندی چنان نامدار با داغ دل همه داغدیدگان چنان سوگواری می کند که زال نیز در کار وی شگفت زده و خیره می ماند. رودابه را دیگر تاب زنده ماندن بی رستم نیست، بدینرو بر آن می شود تا هیچ نخورد و نیاشامد، تا او هم چون فرزند بمیرد.

به یک سال در سیستان سوگ بود
چنین تا به رودابه می گفت زال
همه جامه هاشان سیاه و کبود
که چندین زسوگ تهمتن منال

۱. رك: يادداشتها.

۲. شغاد «برادر رستم» از زنی که کنیز زال بود به دنیا آمد و زال او را به شاه کابل سپرد. شغاد چون بزرگ شد با دختر شاه کابل ازدواج کرد و به همدستی پدرزن خود نقشه ای نابکار برای به دام انداختن رستم کشید و سرانجام در شکارگاهی او را در چاهی به دام انداخت. رستم که در آخرین لحظات عمر به نیرنگ برادر پی برده بود تیری به کمان گذاشت و شغاد را به درخت دوخت و زان پس خود بمرد. از شغاد به عنوان برادر نامادری رستم نیز یاد شده است. کیانیان آرتور کریستن سن ص ۱۸۲

بدو گفت رودابه که ای نیکمرد
 بدو گفت زال ای زن کم خرد
 برآشفت و رودابه سوگند خورد
 روانم روان گوپیلتن
 چگونه ننالم زرستم به درد
 غم ناچریدن برین بگذرد
 که هرگز نیاید تنم خواب و خورد
 مگر باز بیند بدان انجمن

رودابه خورد و خواب را به کناری می گذارد و به هیچ لب نمی زند تا در غم خویش بمیرد و روانش سوی فرزند پر گشاید. چون از هوش می رود زال نزد وی می آید و می گوید چنین کاری شایسته تو نیست، چه آن کس که هوشی در تنش نیست، جشن و سوگواریش یکی است، و نه تنها رستم، که ما نیز چشم از این دنیا می بندیم و در پی رستم می رویم. بدینگونه رودابه را دلداری می دهد و از وی می خواهد تا سرنوشت را بپذیرد و از کردگار جهان برایش درخواست آمرزش کند. پس از آن هرچه از مال دارند به درویشان می بخشد و رستم را درود می فرستد و از درگاه پاك پروردگار جایگاهی خوب در بهشت برایش درخواست می کند. رودابه با همه درد و رنج خویش، سخنان زال را می پذیرد و برای رستم فرزند پهلوان و نامدار و تهمتن زمانه از کردگار جهان درخواست آمرزش می کند و به زندگی خویش با رنج و درد اما صبورانه ادامه می دهد تا نوبت وی نیز فرارسد. بدینسان قصه عشق پرشور رودابه به زال و زندگی سراسر پرفراز و نشیب وی و تحمل رنج دشوار مرگ رستم پایان می یابد.

رودابه زنی است که همیشه در زندگی، نقشی پویا و شخصیتی مستقل دارد. او زنی است سرشار از احساسات و عواطف لطیف زنانه؛ زنی آگاه به قدر و منزلت مقام زن در طبقه برتر اجتماعی خویش. او به حق طبیعی و انسانی و اجتماعی خود آگاه است و به آن ارج می نهد و تا رسیدن به مقصود از پای نمی نشیند و به تلاش خود ادامه می دهد. چنین زنی پرشور در عشق، مستقل در انتخاب و پایدار در راه دشوار زندگی و وفادار به همسر و پاك و درستکار و پرتوان است که با نقش اصلی خود در صحنه های شیرین و تلخ زندگی و با داشتن ویژگیهای مطلوب و آرمانی جامعه، مورد تحسین همگان قرار می گیرد و داستان پرشور زندگی اش در دلها می ماند و پس از هزار سال که از سرودن داستان عشق و زندگی اش می گذرد باز هم نامش بر زبانها تکرار می گردد.



تهمینه

دختر شاه سمنگان

زن رستم

مادر سهراب

تهمینه دختر زیبای شاه سمنگان است و مشتاق دیدار رستم که شبی را میهمان پدر اوست. تهمینه پاک است و آزاده و آگاه به مقام و شخصیت خود. او نیاز روح و جسمش را خوب می داند که چیست و بر آن است تا با رستم پیوندی ببندد و از او دارای فرزندی گردد برومند چون تهمتن. در پی این خواست و نیاز طبیعی و مشروع است که نیمه شب همراه با ندیمه خویش، به آرامی سوی خوابگاه رستم می رود، در می گشاید و او را می خواند و چون رستم را می بیند با همه سربلندی و شور و احساس خود از خواسته دل سخن می گوید و می خواهد تا رستم با وی جفت گردد:

دهان چون دل عاشقان گشته تنگ

تو گفستی که بهره ندارد ز خاک

برو بر جهان آفرین را بخواند

دورخ چون عقیق یمانی به رنگ

روانش خرد بود و تن جان پاک

ازو رستم شیردل خیره ماند

صحنه دیدار تهمنه و رستم صحنه ای است شورانگیز و نمایانگر روح آزادگی و سربلندی زن در بیان خواستی طبیعی و مشروع که مورد پذیرش فرهنگ جامعه نیز هست. جامعه ای که بی تردید حق برگزیدن همسر را در چارچوب رسم و آئین زمانه، برای زن قایل است و به همین روست که تهمنه با همه خردمندی و پاکدامنی، سرافراز به خوابگاه رستم می رود و مرد محبوب خود را از جان و دل می خواند. رستم نیز در مرتبه والای پهلوانی نامدار، با خوی و منشی مردمی، چنین خواست و نیازی را ارج می نهد و هیچ اندیشه ناپاکی به دل راه نمی دهد؛ در کنار تهمنه می نشیند و با او گفتگو می کند تا دریابد که آیا زنی پاکزاد و با نام و نژاد است؟

چه جویی شب تیره کام تو چیست	بپرسید از او گفت نام تو چیست
تو گویی که از غم به دو نیمه ام	چنین داد پاسخ که تهمنه ام
زیشت هژبر و پلنگان منم	یکی دخت شاه سمنگان منم
چو من زیر چرخ کبود اند کیست	به گیتی ز شاهان مرا جفت نیست
خرد را ز بهر هوی کشته ام	یکی آنکه بر تو چنین گشته ام
نشاند یکی کودکم در کنار	و دیگر که از تو مگر کرد کار

رستم که در پی یافتن اسبش، رخس به سمنگان آمده و شاه بز می برای وی برپا کرده است، شب در خوابگاهش تنهاست و چون تهمنه را چنین می بیند شگفت زده می شود. اما پس از شناختن تهمنه و پی بردن به حال و هوای او بگری می وی را می پذیرد و هر چند تنها یک شب آنجا ماندگار است، اما باز هم موبد را فرامی خواند تا او را از پدر خواستگاری نماید و پس از دریافت موافقت، آندو پیوندی رسمی می بندند و تهمنه می تواند آن شب، و تنها همان شب را در کنار همسر دلاور و یل نامدار دوران، آرام گیرد. چون خورشید می دمد و صبح فرامی رسد، رستم آماده رفتن می شود و یادگاری به تهمنه می دهد تا به فرزندی کز او باردار گشته است بدهد. تهمنه سراپا عشق و مهر به رستم بر سر و چشم او بوسه می زند و گریان با دلی در انتظار دیدار، با رستم وداع می کند. رستم نیز با همسر محبوب خویش خداحافظی می کند و هر چند دلش با اوست اما می رود. رستم می رود و تهمنه تنها می ماند.

تهمنه به خواست خود که بارداری از رستم است می رسد و پس از چندی

فرزندى به دنيا مى آورد که چون پدر، یلی است دیگر؛ فرزند را سهراب نام مى نهند و او با عشق و محبتى مادرانه سهراب را پرورش مى دهد. زمان مى گذرد سهراب جوانى مى شود برومند و دلاور و جویای نام و جای پدر. سهراب یادگارى پدر از تهمینه مى گیرد و بر بازوى خویش مى بندد و بر آن مى شود تا سوى ایران آید و رستم را بیابد. تهمینه سر و روی فرزند دلبنده و ثمره عشق پرورش را مى بوسد و او را روانه مى کند.

از سویی دیگر افراسیاب تورانی چون از عزم سهراب آگاه مى شود لشکرى از دلاوران توران به خدمت او مى فرستد و به ایشان مى سپارد که مباد آنکه سهراب پدرش رستم را بشناسد چه در آن حال دو پهلوان، بنیان تورانیان از بین مى برند و اما اگر در جنگ آن دو، هر کدام کشته شوند به سود توران است:

کنون رزم سهراب و رستم شنو دگرها شنیدستی این هم شنو
 یکی داستان است پر آب چشم دل نازک از رستم آید به خشم
 سهراب با لشکرى سوى ایران مى آید و همه جا در جستجوی تهمتن مى گردد تا آنکه سرانجام با رستم روبرو مى شود. دو یل نامدار در حالى در برابر یکدیگر قرار مى گیرند که هیچکدام دیگری را نمى شناسد. بر اثر پافشاریهای سهراب و قدرت نمایی وی، و به رغم مخالف بودن رستم به جنگ با او، نبردى ناآگاهانه بین دو نیروی خیر و پاك در مى گیرد. رستم سن و سالی را پشت سر گذاشته است و مویی بر سرش سپید گشته و در نبرد با سهراب جوان، خسته مى شود؛ اما در او توان و نیروی وجود دارد که پیروزی را همراه وی مى سازد. رستم، سهراب را بر زمین مى زند و شمشیر بر او مى کشد. سهراب زخمی و خونین بر زمین افتاده به رستم مى نگرد و مى گوید: افسوس که جان من برآمد و روی پدر ندیدم، اما ای یل پهلوان اگر ماهی شوی و در آب روی، اگر چون شب گم شوی و اگر ستاره ای گردی در آسمان، باز هم پدرم انتقام من از تو خواهد گرفت و از میان نامداران لشکر کسی نزد او مى رود و به رستم مى گوید که سهراب به دست تو کشته شده است.

رستم چون نام خود از میان لبهای لرزان سهراب شنید خیره در او نگرست، جهان در برابرش تیره و تار شد؛ با ناله و خروش از او پرسید بگو از رستم چه نشانی همراه داری؟ بگو که گم باد نام آن گردنکش روزگار که آن گم گشته تو

منم، پدرم بر ماتم نشیند کاین چنین کردم:

که رستم منم کم مماناد نام
نشیناد بر ماتم پور سام
بزد نعره و خونش آمد به جوش
همی کند موی و همی زد خروش
چون سهراب رستم را در آن حال پریشان دید هوش از سرش پرید و گفت به
خیرگی چرا مرا کشتی؟ بر بازویم بنگر و مهره و نگین رستم را بیاب. رستم
نگران، درمانده و سراسیمه زره سهراب گشود و بر بازوی پهلوان نگریست.
یادگاری که سالیان پیش به تهمینه داده بود تا به فرزندی که از او باردار گشته است
بدهد، بر بازوی سهراب دید. فریاد برآورد و سهراب خونین را در آغوش گرفت:
همی گفت کای کشته بر دست من
دلیر و ستوده به هر انجمن
موی از سر بر کند. خاک بر سر و روی پاشید و خون گریست، اما دیگر
نوش دارو هم سودی نداشت و سرانجام سهراب، فرزند دلبنده تهمینه خاموش
شد. رستم با خبر مرگ سهراب دشنه‌ای برداشت تا سر خود را از تن جدا سازد و
به غم بی پایانش پایان دهد، اما بزرگان لشگر بر او آویختند و زار و نالان دشنه از
او باز گرفتند.

رستم بر بالین سهراب می‌نشیند، با غم همه داغداران بر آتش دل، خون
می‌گرید و به تهمینه می‌اندیشد که به انتظار بازگشت او و سهراب چشم به راه
مانده است. رستم چگونه از این رخ داده شوم به تهمینه سخنی بگوید؟

چه گویم چو آگه شود مادرش
چگونه فرستم کسی را برش
چه گویم چرا کشتمش بی‌گناه
چرا روز کردم بر او بر سیاه
اما سرانجام خبر تلخ و دردآور مرگ سهراب به تهمینه می‌رسد و او فریاد
برمی‌آورد، سهراب را می‌خواند، روی می‌خراشد، موی می‌کند، خون می‌گرید
و جامه بر تن می‌درد و بر خاک می‌افتد:

غریب آمد از شهر توران زمین
که سهراب شد کشته بر دشت کین
به مادر خبر شد که سهراب گرد
به تیغ پدر خسته گشت و بمرد
خروشید و جوشید و جامه درید
به زاری بر آن کودک نارسید
بزد چنگ و بدرید پیراهنش
درخشان شد آن لعل زیبا تنش
روان گشته از روی او جوی خون
زمان تا زمان اندر آمد نگون
همی گفت کای جان مادر کنون
کجایی سرشته به خاک و به خون

تهمینه در سوگ سهراب چنان زاری و شیون می کند که گویی همه مادران داغدیده تاریخ با وی می گریند، گویی ناله و زاری و غم و درد تمامی مادران در وجود تهمینه تجلی می یابد. او که جوانه عشقش خونین و پرپر شده، به جای فرزند، بر اسب او که یادگار وی است بوسه می زند و سر و روی و موی خود را به خون سهراب که بر بدن اسب مانده می کشد:

سراسب او را به بر در گرفت	بمانده جهانی بدو درشگفت
گهی بوسه زد بر سرش گه به روی	زخون زیر سمش همی راند جوی
زخون مژه خاک را کرد لعل	همی روی مالید بر سم و نعل
بیاورد آن جامه شاهوار	گرفتش چو فرزند اندر کنار
به روز و به شب مویه کرد و گریست	پس از مرگ سهراب سالی بزیست
سرانجام هم در غم او بمرد	روانش بشد سوی سهراب گرد

تهمینه سرانجام در سوگی چنان دلخراش تاب نمی آورد و در غم فرزند برومند جان می دهد و می میرد.

فردوسی صحنه سوگواری تهمینه و رستم را در مرگ فرزند، چنان در ذهن همگان به تصویر درمی آورد که تابلویی می شود ماندگار. چگونه می توان باور داشت که فردوسی، با همه فاصله مکانی و زمانی، خود را در کنار تهمینه و در کنار رستم احساس نکرده و بر غم آندو نگریسته باشد؟ فردوسی آنچنان پرشور و پرسوز می سراید که گویی خود در صحنه حضور دارد و در کنار تهمینه بر مرگ سهراب می گرید و هر قطره اشکی که فرو ریخته می شود، جوهر قلم او می گردد کاین چنین سروده اش تا ژرفنای قلب تاریخ و فرهنگ ایرانی، راه می یابد و در دل همگان جای می گیرد و تا به آنجا که از دل با وی می خوانند:

اگر مرگ دادست بیداد چیست؟	زداد اینهمه بانگ و فریاد چیست؟
ازین راز جان تو آگاه نیست	بدین پرده اندر تو راه نیست
چنان دان که دادست بیداد نیست	چو داد آمدت بانگ و فریاد چیست؟
دل از نور ایمان گراکنده ای	تورا خامشی به که تو بنده ای

تهمینه با توصیفی که از شور و حال دوران جوانی و نیز سوز داغ و سوگواری مرگ فرزند نصیب او می شود، در مقام زنی آزاده و همسری وفادار و مادری ایثارگر، مورد ستایش همگان قرار می گیرد.

تهمینه زنی است که با همه زیبایی و استقلال همیشه پاکدامن و وفادار باقی می ماند. او دارای نقشی پویا و شخصیتی مستقل و مطمئن است؛ او همسر رستم، پهلوان همه دورانها، و مادر سهراب گرد است چنین زنی نامدار، بی تردید مورد پذیرش فرهنگ جامعه نیز می باشد. قصه زندگی تهمینه، قصه عشق پرشور زنی به همسر و فرزند است. قصه ای است از خواستها، ایثارها و رنجها، قصه زنی آزاده که آگاهانه برمی گزیند، عاشقانه زندگی می کند و دردمندانه جان می سپارد، و سرانجام به نام یکی از نامی ترین زنان محبوب شاهنامه چهره ای ماندگار می یابد.



گردآفرید

دختر هجیر پهلوان دژ سفید
همرزم سهراب

زنی بود بر سان گردی سوار همیشه به جنگ اندرون نامدار
کجا نام او بود گرد آفرید که چون او به جنگ اندرون کس ندید
طلایه دار رزم است. عنان اسب در دست، نیزه بر پشت، درع سنگین و زره بر سر
و تن - پُرخروش و بی محابا در جنگ به میدان نبرد می تازد تا سهراب را از پای
درآورد.

گردآفرید در میدان، همپای پهلوانی جنگاور مانند سهراب است که چون از
اسارت، هژیر نگهبان دژ سفید به دست سهراب که از توران به ایران آمده است
آگاه می شود، ننگش می آید و بر او می تازد. سهراب نه برای جنگ که برای یافتن
پدرش رستم روسوی ایران آورده. نه کسی او را می شناسد و نه او کسی را و تنها
یادگاری از رستم دارد و آن بازوبندی است که بر بازو بسته است و چون در
برخوردی با هژیر او را اسیر می کند، گردآفرید از رخداده آگاه می شود برای رهایی
همرزم و نگهبان دژ خویش به جنگ با سهراب بر می خیزد، لباس رزم می پوشد و

به میدان می تازد:

بپوشید درع سواران به جنگ
 فرود آمد از دژ به کردار شیر
 کمر برمیان، باد پایی به زیر
 به پیش سپاه اندر آمد چو گرد
 چو رعد خروشان یکی ویله کرد
 به سهراب بر تیر باران گرفت
 چپ و راست جنگ سواران گرفت

گردآفرید دلاورانه می جنگد، اما هنگام نبرد کلاه از سرش می افتد و زره اش گشوده می شود روی و مویش پیدا. سهراب شگفت زده می بیند که همرمز دلاور او، زنی است زیبا، بدین رو چنین زنی را می ستاید و می گوید:

زنانشان چنین اند «ایران سران»^۱ چگونه اند گردان و جنگاوران
 اما گویی تنها توصیف گردآفرید به شجاعت و جنگاوری کافی نیست که این ویژگی را مردان نیز دارا هستند و او به عنوان زن می بایست ویژگی دیگری نیز داشته باشد، و به همین روست که پس از آشکار شدن مویش برای پیشگیری از یورش سهراب، دست به حرکت تازه می زند و با او در میدان جنگ گفتگو آغاز می کند، سهراب را هشدار می دهد آگاه باشد که دو لشگر تماشاگر نبرد آندو هستند و در صورت ادامه جنگ و پیروزی سهراب، کسی وی را تحسین نمی کند که زنی را در میدان شکست داده است و در صورت پیروزی گردآفرید، نزد لشگر ننگی برایش خواهد بود که در میدان جنگ، چنان پهلوان از زنی ایرانی شکست خورده است. به هرگونه ممکن با سخنانی نرم و دلنشین او را از ادامه جنگ پشیمان می کند و به آرامی در پی خود می آورد تا به نزدیکی محل استقرار نیروهای خویش و دژ سفید می رسد. آنگاه وی را وعده ای دلپذیر می دهد و به انتظار می گذارد و در فرصتی مناسب سوی دژ می تازد و به درون راه می یابد. سهراب شگفت زده در پای دژ به انتظار می ماند، و چون گردآفرید به درون دژ می رود، پدرش گزدهم سوی وی می شتابد او را دربرمی گیرد و به رزم و افسونی که بکار برده است می ستاید. پس از آن، گردآفرید خسته اما پرشور بر فراز دژ می رود و چون بر آن نیست که چون زنان دیگر ایرانی با غیر ایرانی پیوندی ببندد، به سهراب که منتظر دیدار و دوستی با وی در پای دژ تنها مانده است می نگرد و از فراز دژ فریاد برمی آورد که ای گرد پهلوان چرا از توران به ایران آمدی، سوی سرزمین

۱. یا: زنانشان چنین اند ایرانیان.

خود بازگرد که در اینجا سودی نخواهی یافت :

بخندید و با او به افسوس گفت که ترکان ز ایران نیابند جفت
سهراب که سخنان دلنشین گردآفرید در دلش راه یافته و مهر او را به دل گرفته
است، دل آزرده فریاد برمی آورد که ای خوبچهر ستمگر، سرانجام روزی تو را من
به دست خواهم آورد. وز آن پس پشت به دژ می کند و سوی لشگر خویش
بازمی گردد. در حالی که در دلش از شوق دیدار گردآفرید شوری برانگیخته شده
است.

زمان می گذرد و هنگامی فرامی رسد که سهراب پس از مدتها، در پی یافتن
محبوب پیکار جوی خود، با توانی افزونتر از پیش سوی دژ می تازد و لشگریان
حمله را آغاز می کنند. «دژ سفید» سقوط می کند و سپاه سهراب پیروز
می شود. سهراب مشتاقانه به درون دژ می آید تا گردآفرید را بیابد؛ همه جا را
جستجو می کند اما افسوس که گردآفرید را نمی یابد، او و همزمانش پیش از
شکست دژ، از راهی مخفیانه از آنجا گریخته و نشانی از ایشان برجای نمانده
است. سهراب چون گردآفرید را نمی بیند، با دلی پر از غم، از دژ باز می گردد:

ندانم چه کرد آن فسونگر به من که ناگه مرا بست راه سخن
به آن رزم و آن روی و آن گفتگوی نبینم مگر دلبری همچو او
به زاری مرا خود ببايد گریست که دلدار خود را ندانم که کیست

گردآفرید زنی است که در میدان جنگ همپا و هم‌رزم پهلوانی چون سهراب
است. بی تردید چنین زنی از آموزش کافی نظامی بهره مند بوده است و
حق استفاده از سلاح را نیز چون مردان داشته و فنون جنگی را آموخته است. در
خانه هم به تدبیرهای پسندیده زنان آشنا گشته و آگاه به نرم گفتاری و شیرین سخنی
نیز بوده است.

گردآفرید نمونه ای است از زن آزاده و شجاع ایرانی و پایبند به ارزشهای
فرهنگی، اجتماعی و ملی خویش. او به ایرانی بودن خویش ارج می نهد و تن به
دوستی و پیوند با بیگانه را نمی دهد، نه به رزم شجاعانه خود مغرور می شود و نه
به زیبایی موی و روی خویش می نازد؛ بلکه سربلندی خویش را در آزادگی و نژاد
پاك خود می داند.

قصه زندگی گردآفرید، قصه دلاوریها، آزادگیها و باورهای بنیادین و استوار فرهنگی زن ایرانی است. گردآفرید قهرمانی است که شخصیتش بیانگر برخی از واقعیتهای وجود زنان دلاور تاریخ ایران و نیز تجلی آرمانهای مردم است که سرمشقی قرار می‌گیرد برای گروهی دیگر از زنان که حتی اندیشه حرکتی پویا و مستقلانه را به دل راه نمی‌دهند و از جنگ برای رهایی هم‌رمز که هیچ، بلکه از کوچکترین حرکت و تلاش رهایی بخش نیز می‌هراسند و در پیلۀ وحشت خود همیشه می‌مانند. فردوسی با بیان داستان نبرد گردآفرید روح شجاعت را در دل زنان دیگر می‌دمد و از او نمونه‌ای می‌سازد در خور تحسین و ستایش، زنی که شجاع است و مهربان به حال نگهبان دژ و هم‌رمز خود، که برای رهایی او جان خویش را به خطر می‌اندازد. او مدبر است، پاکدامن، خوش‌سخن، زیبا و وطن‌دوست. چنین زنی است که نمونه‌ای از زنان نامدار شاهنامه می‌باشد و محبوب همگان در جامعه قرار می‌گیرد.



مادر برزو*

زن سهراب

مادر برزوی پهلوان، زنی است که از شوی خود، ردونشانی ندارد. سالها پیش از این، سواری برومند از در خانه وی گذشت و جرعه ای آب خواست و دمی آسوده آنجا بماند تا مقدمه آشنایی فراهم آمد و با او پیوند همسری بست. زن از وی باردار گشت و جوان انگشتی خویش را به او یادگار داد و برفت. از این زن فرزندی به دنیا آمد که او را برزو نام نهادند.

اکنون برزو جوانی شده است پربنیه و دلاور و با مادر در ده خویش به کشاورزی سرگرم. چون روزی افراسیاب که از جنگ با رستم ناکام بازگشته است، او را بر سر راه خود می بیند؛ از توان و درشتی اندام پهلوانی برزو شگفت زده می شود و به رویین، سپاهی خود می گوید تا او را نزد وی بیاورد. رویین سوی برزو می تازد و از او می خواهد تا به خدمت شاه آید، اما برزو نمی پذیرد و رویین خشمگین شده بر او شمشیر می کشد. برزو او را از اسب بر زمین می افکند و افراسیاب که

*. این داستان جزو ملحقات شاهنامه نیز شمرده شده است.

تماشاگر این صحنه است به گرسیوز فرمان می دهد تا با زبانی گرم با وی گفتگو کند و جوان را نزد وی برد. وی نیز چنین می کند و برزو نزد افراسیاب می آید. شاه از او نام و نژادش را می پرسد و برزو پاسخ می دهد دهقانی است که با مادرش در آن ده بسر می برد. افراسیاب که برزو را دلاور پرتوانی می یابد، در دلش اندیشه ای پدیدار می گردد. به او می گوید اگر فرمان من ببری به کام و دولت دست خواهی یافت. من همیشه اندیشه جنگ با شاهان در سر داشته ام و اما اکنون پیر گشته ام و تنها تو می توانی آرزویم را برآورده کنی و با پهلوانی نامدار که نامش رستم تهمتن است بجنگی و اگر پیروز گردی همه آنچه بخواهی به تو خواهم بخشید و سرافرازت خواهم کرد:

همان کشور و دخترم آن توست همان لشگرم زیر فرمان توست
 وعده های افراسیاب برزو را شاد و امیدوار می کند و می پذیرد تا برای جنگ با رستم آماده گردد، بدینرو نزد مادر می رود و می گوید:

بدان تا من و رستم زال زر	بکوشیم در جنگ با یکدگر
سررستم از تن ببرم به زار	بدان شاد گردد دل شهریار
چو بشنید مادر فغان برکشید	سرشکن زدیده به رخ برچکید
بدرید جامه همه در برش	بزد دست و برکند موی سرش
خروشان و جوشان بدو گفت بس	که کرده است هرگز بدینگونه کس؟
همی آرزو رزم شیران کنی	مرا خاکسار دو کیهان کنی
به روز جوانی به زر و درم	مشو غره جان را مگردان دژم

مادر اشک می ریزد و نالان به برزو می گوید که از جنگ با رستم پرهیز کن که او شیردلی است که نامداران و پهلوانان را توان برابری با وی نبوده است و تو نیز برتر از آنان نیستی. مادر با فرزند سخن می گوید، پند و اندرز و هشدارش می دهد تا او را به خطای جنگ با رستم آگاه سازد، اما برزو سرسختانه بر آن است تا به جنگ رستم رود.

افراسیاب شادمان گوهرهایی به برزو می دهد و او آنها را هدیه به مادر می کند. زن چون گوهرها می بیند می گیرد و به برزو می گوید اینها خونبهای توست و بازهم او را از جنگ پرهیز می دهد؛ اما با این همه برزو نمی پذیرد و بالشگری که افراسیاب همراه وی می کند سوی ایران می تازد.

جنگی سخت و طولانی بین برزو و رستم درمی گیرد. رستم در نبرد با برزو دستش زخمی و خونین می شود و چون هم‌رمز را چنان پرتوان می یابد، شگفت زده می شود و به پسرش فرامرز می گوید که پس از این نبرد، لشگر افراسیاب سوی ایران خواهد تاخت و چون پهلوانی که تاب برزو را داشته باشد آنجا نیست، باید که هر چه زودتر خود را به آنجا برسانم و بدین رو ادامه جنگ تن به تن با برزو را به عهده پسرش، فرامرز می گذارد و کلاه و جوشن خویش به او می دهد تا به جای وی با برزو بجنگد.

روز بعد جنگ دوباره آغاز می شود و برزو درمی یابد که هم‌رمز او پهلوان دیروز و رستم نیست؛ اما به هر حال در ادامه جنگ برزو گرفتار می شود و وی را نزد رستم و شاه ایران می برند. خسرو نیز شگفت زده از وی نژادش را می پرسد و او می گوید که دهقانی است که در کوه شنگان کشاورزی می کرده است. رستم چون به سخنان برزو گوش می دهد اندیشه ای در دلش پدید می آید و از خسرو می خواهد او را به وی به بخشد تا نزد خود ببرد و زنی از بزرگان به وی دهد که رنجی به آن پهلوان نرسد؛ شاه می پذیرد رستم برزو را به فرامرز می سپارد تا به سیستان ببرد و بر پایش قفلی از آهن سخت بزند. «افراسیاب» نا امید سوی توران باز می گردد و چون به جایی می رسد که برزو آنجا بود، زنی را می بیند زیاروی پریشان و گریان:

زنی دید برسان سرو بلند	دو گیسو بریده چو مشکین کمند
به زئار خونین ببسته میان	خروشنده مانند شیر ژیان
بیامد به نزدیک افراسیاب	جگر پرزخون و دو دیده پر آب
بگفتا کجا رفت برزوی من	ز دردش خراشیده شد روی من

زن می گرید و چنان زار و نالان از حال فرزند می پرسد که افراسیاب می گوید، چه شده کاین چنین خروش برپا کرده ای؟ برزو نه کشته و نه زخمی است او اسیر دست رستم گشته و در ایران است.

زن بار سفر می بندد و سوی ایران به راه می افتد و سرانجام درمی یابد که او دربند است و در ارگ سیستان زندانی است. بدینرو در پوشش زن بازرگانی که شویش مرده، با گوهرهایی که همراه دارد به سیستان می رود و در بازار حجره ای می گیرد و ساکن می شود. در آنجا با بهرام گوهر فروش که در دستگاه رستم است

آشنا می گردد و چون بهرام وی را به ایوان خویش دعوت می کند تا با زن و فرزندان او را آشنا سازد، زن می پذیرد و به آنجا می رود.

بهرام که دلش به حال زن شوی مرده می سوزد، رامشگری را که آنجاست فرامی خواند تا برای او بنوازد. رامشگر شروع به نواختن می کند و چنان پرسوز می نوازد که زن زار می گیرد؛ بهرام به زن می گوید که رامشگر همدم برزو است که دربند ارگ است و زن چون به این راز پی برده است انگشتی خود به رامشگر می دهد. هماندم کسی می آید و می گوید که برزو را با رامشگر کاری است، چون رامشگر نزد برزو می رود به او می گوید که به خانه بهرام رفته بوده است تا برای میهمان وی که زنی زیباست آهنگی بنوازد و زن گریسته و انگشتی خویش به وی هدیه داده است. برزو به انگشتی می نگردد و آن را می شناسد، لبخندی بر لبش نقش می بندد و لب به دندان می گزد و اشک از دیده فرو می ریزد:

بدانست کان زن ورا مادر درست زدرد دلش جانش پرآذر است

خروشی برآورد از دل به زار زدیده ببارید خون بر کنار

برزو راز گریه آن زن را به رامشگر می گوید و از او می خواهد تا وی را از زندان آزاد سازد. سرانجام نیز به یاری رامشگر برزو از بندرها می شود و نزد مادر می شتابد. مادر چون فرزند برومندرامی بیند شادمان او را در بر می گیرد:

بدو گفت مادر که ای هوشمند چگونه بدی در غم و رنج و بند

مرا از غم تو به شب خواب نیست به روز و به شب دیده بی آب نیست

پس از آن هردو از ارگ بیرون می روند. در بازگشت بار دیگر رستم و برزو با یکدیگر روبرو می شوند و جنگی دوباره آغاز می شود. پهلوانان همراه رستم چون برزو را پرتوان می بینند و به پیروزی رستم تردید می کنند، به وی می گویند تا زهری در خوراک وی ریخته و به برزو دهند تا او را از پای درآورند. اما برزو به چنین نقشه ای پی می برد، خوراک نمی خورد؛ و بر آن می شود تا بار دیگر سرسختانه با رستم بجنگد. بدین رو با مادر وداع می کند و در برابر دیدگان وی به میدان نبرد تن به تن با رستم می رود.

رستم نیز که می داند نبردی دشوار در پیش دارد وصیت و سفارش خویش به فرامرز می گوید و به میدان می رود. مادر همچنان پریشان و گریان به فرزند می نگرد که با رستم می جنگد، دست نیایش سوی آسمان می برد تا پروردگار جان

فرزند او را سالم از این نبرد برهاند:

همی داند خونابه بر رخ چو جوی	جهان جوی را مادر از بیم اوی
جهاندار و دارای هفت آسمان	همی گفت کای کردگار جهان
نسوزی دلم را به درد پسر	بדיسن جا ایزد دادگر
زتاریکیش روشنائی دهی	از این جنگ او را رهائی دهی

چو رزم آنان ادامه می یابد، و هردو خسته می شوند، رستم که تاب ادامه چنان جنگی را در خود نمی بیند به بروز می گوید تا کشتی گیرند. آنگاه به رسم آن دوران و از بیم یکدیگر اسب هایشان را رها نمی کنند - کمر هایشان می بندند و بازو در بازو به هم می آویزند. در این حال رخس - اسب رستم، می خروشد و می تابد و از این کار رخس، برزو بر زمین می افتد و رستم چیره بر روی سینه برزو می نشیند. خنجر می کشد تا او را بکشد.

مادر که فرزند را چنان خسته و افتاده می بیند خروشان و پریشان می گرید، موی می کند و جامه بر تن چاک می دهد، خاک بر سر و روی می پاشد و فریادی پر خروش برمی آورد که ای رستم شرمت باد اگر خون چنین جوان برومندی بر زمین بریزی که او از نژاد و تبار خودت و فرزند سهراب گرد است. تو در زمین چه غوغایی برپا می کنی که گاه فرزند و گاه نبیره به کشتن می دهی؟ مبادا که او نیز بدست تو کشته شود.

رستم از سخن زن به اندیشه فرو می رود و نگران از وی می پرسد چه نشانی همراه داری به من بنمای، زن انگشتی خویش به او نشان می دهد و رستم می بیند که نگین آن جفت انگشتی اوست.

دست پائین می آورد - خشمش فرو می نشیند و بر لبش خنده ای پدید می آید. دست برزو می گیرد و می گوید ای پهلوان برخیز که چرخ گردون همساز تو گشته است.

پس از آن، هردو سوی لشگر ایران می روند و رستم به پهلوانان می گوید این دلاور که دل ما را پرتب و تاب کرده بود فرزند سهراب من است.

چون خبر رخ داده به افراسیاب می رسد، خروشی برپا می کند، جامه چاک می دهد، ریش می کند و می گوید اکنون در ایران دو پهلوان یکی شیرگیر و دگر اژدهافکن یار یکدیگرند. چگونه توان مقاومت در برابر آنان بیابم که برزوی پهلوان

نیز در کنار رستم دستان است و مرا دیگر تاب تحمل نیست .
مادر برزو که نام وی برده نشده است ، زنی است با همه ویژگیهای مورد پذیرش جامعه برای یک مادر ، مادری فداکار که روزگار جوانی را به پای تنها فرزندش با کار و تلاش فراوان سر می کند و با کشاورزی زندگی می گذراند . او زنی است کشاورز با آگاهی کافی و پایبند به فرهنگ ایرانی . او ارزش شجاعتها و دلاوریهای رستم را برای حفظ و پایداری این مرز و بوم خوب می داند و از همین روست که برزو را پند می دهد تا از جنگ با رستم پشیمان گردد ، و چون با همه اندرزه‌های او ، برزو به دنبال وعده‌های دلنشین افراسیاب به جنگ با رستم می رود و اسیر می شود ، مادر از پای نمی افتد و به تلاش برمی خیزد تا فرزند را بیابد . به تنهایی بار سفر می بندد ، و با نیروی عشق به فرزند ، چاره اندیشی می کند و سرانجام موفق می گردد تا او را بیابد . چنین زنی که آگاهانه از تلاش برای رهایی فرزندش که ناآگاهانه به اسارت گرفته شده است دمی فروگذاری نمی کند و ایثارگرانه رنج سفر را به تنهایی بر خود هموار می کند ، بی شک می تواند مادری محبوب و زنی مورد پذیرش فرهنگ جامعه قرار گیرد .

سوسن رامشگر

رامشگر دربار افراسیاب تورانی
جادوگر مکار

چون افراسیاب شاه توران آگاه می شود که برزوی پهلوان یار و همراه رستم گشته است ، فریاد برمی آورد که اکنون با دو پهلوان بی مانند در ایران چگونه بجنگم؟ در این حال رامشگر دربارش نزد وی می آید و می گوید ای شاه مرا توانی است که چاره ای سازم و تو پیروز گردی . اجازه و فرصتی ده تا برای به دام انداختن آن پهلوان نیرنگی بسازم و او را از پای درآورم :

زنی بود رامشگر آن جایگاه بدو گفت کای در خور تاج و گاه
افراسیاب به او می نگردد و می گوید تاکنون کسی رامشگر جنگجو ندیده ام بهتر
آن است که تو چنگی بزنی که توان جنگت نیست :

زن ارچسند در کار دانا بود چو مردی کند سخت رسوا بود
تورا کار جز بر بط و چنگ نیست دو چنگ تو اندر خور جنگ نیست
چو سوسن ز افراسیاب این شنید به کردار دریا دلش بردمید
اما سوسن به افراسیاب می گوید که پهلوانی همراه وی روانه سازد تا او با

کاروانی از خوردنیهای دلپذیر و داروی بیهوشی همراه آن پهلوان سوی ایران رود و به نیرنگی، چاره کار را سازد.

افراسیاب می پذیرد و پیلسم را با وی همراه می کند. زن و پیلسم و کاروان به راه می افتند و چون به چشمه ای می رسند خیمه می زنند و اجاقی برپا می کنند و به انتظار می مانند.

بین پهلوانان نامدار ایرانی، اختلافی پیش می آید و چون یکی از آن اقامتگاه خویش را ترک می گوید، دیگران نیز یک به یک در پی هم بیرون می آیند تا دیگری را بیابند و چون به چشمه و خیمه می رسند زن از آنان پذیرایی می کند و به افسونی، آنان را ننگه می دارد. تا بیژن به آنجا می رسد و چون خیمه را می بیند از زن می پرسد که کیستی و چه می کنی؟ و بروی می خروشد؛ زن پاسخ می دهد رامشگری تنهایم، نزد من آی، و تند سخن مگوی، دمی بیاسای وز آن پس مرا نزد شاه ببر. چون بیژن از اسب فرود می آید تا دمی بنشیند و جامی بنوشد می بیند که زن از آستین چیزی در جام ریخت، پس خنجر می کشد تا او را بکشد؛ زن می ترسد و می گریزد، پیلسم از خیمه بیرون می آید و پس از آن جنگی بین آن دو در می گیرد.

اما در نهایت پس از جنگ و خونریزی و گرفتار شدن پهلوانان ایرانی، پیلسم کشته می شود و نیرنگ و افسون سوسن رامشگر ره به جایی نمی برد.
بدینسان نیز در رویارویی خیر و شر و دو عنصر پاك و ناپاك، سرانجام رامشگر افسونگر و نیرنگ باز - دستش رو می شود و نمی تواند با اندیشه ناپاکش به پیروزی برسد.

مادر سیاوش*

دختر یکی از بزرگان توران
زن کیکاووس شاه ایران

زنی است زیبا، از خاندان بزرگان توران زمین که از نگاه و اندیشه ناپاک دوستان پدر، به بیشه ای گریخته است تا در امان باشد و دمی بیاساید، اما دیری نمی پاید که سپاه «کاووس»^۲ شاه ایران به سرداری توس و گیو از آن بیشه می گذرند او را تنها می بینند سوی وی می تازند و هریک کوشش می کند تا بر وی دست یابد و کام دل بگیرد، اما چون زن تسلیم خواست توس و گیو نمی شود و بین آندو بر سر دست یابی زن، اختلاف پیش می آید وی را نزد کاووس می برند تا او حکم کند که زن از آن کدامیک است:

به بیشه یکی خوبرخ یافتند پیراز خنده لب هردو بشتافتند
نگشتند هردو ز فرمان اوی سوی شاه ایران نهادند روی

* سیاوش: سیاووشن، بانی کنگ دز. رگ: یادداشتها
۲. کاووس: (کی اوس): - پادشاه هفت کشور که بر اثر اندکی خرد، در سلطنت مطلقه خود ناسپاسی کرد و برای رفتن به آسمان خود را آماده نمود. اما او رمزد فرکیانی از او بازگرفت و پس از آن کاووس فناپذیر شد. ص ۱۱۸-۱۱۷ کیانیان - آرتور کریستین سن.

چو کاووس روی کنیزک بدید دلش مهر و پیوند او برگزید
 کاووس چون روی زیبای زن را می بیند و می پسندد، از او نام و نژاد و نسبش
 را می پرسد و زن پاسخ می دهد که از سوی مادر، خاتون زاده و تورانی است و از
 پدر، نژاد فریدون را دارد. کاووس چون از مقاومت زن در برابر سرداران خود و
 نیز اصل و نژاد وی آگاه می شود و روی زیبایش را می پسندد، مقدمش را گرامی
 می دارد و او را به همسری خویش برمی گزیند و فرمان می دهد با شکوه تمام تخت
 و تاج برایش آماده سازند.

چندی می گذرد و زن باردار می گردد و فرزندی به دنیا می آورد که «سیاوش»
 نام می نهندش. سیاوشی که بعدها محبوبترین جوان ناکام شاهنامه می گردد. و به
 خوبی پیداست که مادر چنان جوان دلاور و نامدار و محبوبی که مورد توجه و
 علاقه همگان می باشد، نیز دارای شخصیتی احترام برانگیز و نقشی مثبت است.
 زنی که از ناپاکی یاران پدر بگریزد و تسلیم خواسته سردارانی چون توس و گیو
 نگردد و شاه او را به همسری خود برگزیند و سیاوش اسطوره پاکیه از نهان دل او
 چشم بر جهان گشاید، بی تردید می تواند مورد قبول و پذیرش جامعه قرار گیرد و
 هر چند نقشی فرعی دارد اما اساساً به جهت گریز آگاهانه خود و دوری از پلیدی و
 داشتن نهادی پاک، در طیف زنان محبوب شاهنامه با نقش فرعی، قرار می گیرد.

سودابه

دختر شاه هاماوران
زن کیکاوس شاه ایران

دختر زیبا و دل‌بند شاه «هاماوران»^۱ است که برای رضایت کاووس شاه ایران و برقراری صلح بین کاووس با شاه هاماوران به همسری وی برگزیده می‌شود و هرچند پدر ازین پیوند خشنود نیست، اما چون سودابه می‌پذیرد و او نیز مخالفتی نشان نمی‌دهد اما کینه کاووس را به دل می‌گیرد.

«سودابه»^۲ در سالهای نخستین زندگی خود با کاووس همدم و پشتیبان اوست و هنگامیکه پدرش به کینه و نیرنگی کاووس را به بند گرفتار می‌کند، در برابر او به دفاع از همسر می‌ایستد و می‌گوید اگر کاووس را بی‌گناه به بند می‌گیری، مرا نیز باید گردن بزنی. بهر حال کاووس به یاری رستم از بند آزاد می‌شود و سودابه به همراه وی به ایران می‌آید. اما در کاخ پرشکوه کاووس، سودابه دلبستگیهای

۱. رُك: یادداشتها.

۲. سودابه: = (سوتا‌پک) - طبری می‌نویسد: بنابراین بعضی روایات سودابه دختر افراسیاب و بت‌بر بعضی اقوال دختر پادشاه یمن و بنابراین روایتی دیگر اسم سودابه، صورت ایرانی شده کلمه عربی سَعْدی است.
- از سودابه بنام زن تازی (عرب) و نیز دختر شاه هارامون یاد شده است.

گذشته را از یاد می برد و از آن شور و علاقه می افتد و روی از همسر برمی گرداند .
سودابه به عشقی ناپاک و ممنوع آلوده می شود و به فرزند کاووس ، سیاوش دلاور
و محبوب ، که چنان فرزند سودابه به شمار می آید ، دل می بندد :

چو سودابه روی سیاوش بدید پراندیشه گشت و دلش بردمید
چنان شد که گفتی طراز نخ است و یا پیش آتش نهاده یخ است
سودابه با دیدن بر و روی زیبا و دلپذیر سیاوش ، آتش هوس در دلش شعله
می کشد و حرمت مقام مادر دوم بودن خود را زیر پا می گذارد و به بهانه ای
سیاوش را به شبستان خود می خواند . سیاوش دست پرورده رستم دستان است و
خوی و منش پهلوانی و پاک دارد ؛ بدین رو به وی پیامی می دهد که من مرد شبستان
نیستم ، و از رفتن نزد سودابه سرباز می زند . سودابه شوق دیدار و در برگرفتن
سیاوش را دارد و چون می بیند سیاوش نزد وی نخواهد آمد ، نیرنگی می چیند ،
نزد کاووس می رود و از او می خواهد تا سیاوش را برای دیدن خواهرانش به
شبستان فرستد . شاه نیز به گمان آنکه ، دختران وی ، اشتیاق دیدار برادر را دارند ،
سیاوش را نزد خود می خواند و می گوید برای دیدارشان به شبستان برود :

پس پرده من تو را خواهر است چو سودابه خود مهربان مادر است
پس پرده پوشیدگان را ببین زمانی بمان تا کنند آفرین
سیاوش هر چند به رفتن راضی نیست ، اما دستور پدر را می پذیرد و به همراهی
هیربد به شبستان می رود ؛ هیربد پرده پس می زند و خوبرویان شبستان روی
سیاوش می بینند و سویس می روند و زر و گوهر به پایش می ریزند . سودابه نیز
آراسته و دلفریب بر تخت زرین خود تکیه زده و بر او می نگرد :

نشسته چو تابان سهیل یمن سر جعد زلفش شکن بر شکن
سودابه از تخت فرود می آید ، سوی سیاوش می رود ، برای او آغوش
می گشاید و با مهر و محبتی به ظاهر مادرانه او را در بر می گیرد ، می بوسد و
ستایش می کند و با همه زیبایی روی و دلفریبی و سخن دلگرم کننده از سیاوش
پذیرایی می کند :

بیامد خرامان و بردش نماز ببرد گرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر نیامد ز دیدار آن شاه سیر
سیاوش بدانست کان مهر چیست چنان دوستی نه از ره ایزد نیست

سیاوش به خوبی درمی یابد که چنان آغوشی، مادرانه نیست؛ بدین رو خود را از میان بازوان وی می رهاند و رو سوی خواهران می کند و اندکی بعد، شبستان را ترك می گوید.

چون صبح می شود، شاه نزد سودابه می رود و درباره سیاوش می پرسد. سودابه او را فرزندی همانند کاووس می نامد و شایسته همسری با دختر خویش: کاووس نیز دلشاد ازین گفتگو، سیاوش را نزد خود می خواند و می گوید، زمان آن رسیده است که او همسری شایسته برگزیند تا شاه از فرزند خود یادگاری داشته باشد. سیاوش به پدر می گوید هر که را او برگزیند وی نیز می پذیرد، اما مباد آنکه این سخن را سودابه بشنود، که او را با شبستان وی کاری نیست. سیاوش می داند این نقشه ای است که سودابه برای وی چیده است. اما سودابه آرام ننشسته است و روز و شب به سیاوش می اندیشد و سرانجام از هیربد می خواهد که به سیاوش پیام دهد که قدم رنجه کند و به دیدار سودابه آید و سرو بالای خود به وی بنماید. سیاوش از چنین پیامی لرزه بر تنش می افتد و خیره بر کار او و پیچان ازین مهر نابه جا و نقشه های سودابه، به شبستان وی می رود. سودابه چون باری دیگر سیاوش را می بیند، خرامان سوی وی می رود و می گوید، ماهرویان شبستان را سراپا بنگر و از هر کدام که خوش آمدت بگو و ماهرویی ازین میان برگزین تا به همسری تو درآید. سیاوش به دختران می نگرد و از آن میان تنها یکی چشم در چشم سیاوش خیره می شود و نگاه بر نمی دارد و سایرین باوقار و محجوب از برابر وی می گذرند. سودابه از سیاوش می پرسد که کدامین ماهروی را برگزیده است. سیاوش پاسخی نمی دهد اما در دل می اندیشد که با دختر وی و از دودمان زنی که کاووس را روزی به بند کشیده بودند، هرگز پیوندی نخواهد داشت. سودابه که سکوت وی را می بیند با همه دلفریبی از سیاوش می خواهد که با خود او همراه و همراه گردد و از فرمانش سرپیچی نکند و کام گیرد و او نیز در برابر چنان کاری، دختر نورسیده خود را برای همسری به وی خواهد داد:

به تو داد خواهم همی دخترم	نگه کن بروی سر و افسرم
بها نه چه داری که از مهر من	بپیچی زبالا و از چهر من
که من تا تو را دیده ام مرده ام	خروشان و جوشان و آزرده ام
یکی شاد کن در نهانی مرا	ببخشای روز جوانی مرا

سودابه به سیاوش وعده و نوید می دهد که چون کاووس را مرگ فرارسد، او یادگاری از همسر برای وی است وی مهر و محبت همسری را از یاد می برد و بی اعتنا به مقام و منزلت زن بودن و مادر بودن خویش سراپا تمنای وصل می گردد، آشکارا پرده از خواسته خود برمی دارد و خواهش دل را بر او می گوید و کام می خواهد و خود را عرضه وی می کند و می گوید:

من اینک به پیش تو استاده ام تن و جان شیرین تو را داده ام
 زمن هرچه خواهی همه کام تو برآرم نپیچم سر از دام تو
 سرش تنگ بگرفت و یک بوسه داد همانا که از شرم ناورد یاد
 رخان سیاوش چو خون شد زشرم بیار است مژگان بخوناب گرم
 پس از آن سودابه او را تهدید می کند که اگر از فرمان من سرپیچی کنی زندگی را بر تو تباہ می سازم و هور و ماه را در برابر تیره و تار خواهم نمود. سیاوش که سرسختانه بر آن است تا تن به عشقی ممنوع نیالاید، دین خود را بر باد ندهد و بی وفایی با پدر نکند، و از آنرو که خشم سودابه نیز برانگیخته نگردد به وی می گوید که تو بانوی شاه هستی و شایسته گناه نیستی و به چشم من همچو مادرم هستی:

سربانوانی و هم مهتری من ایدون گمانم که تو مادری
 سیاوش به هرگونه ممکن از سودابه می خواهد که دل از وی برکند و مقام خویش را پاس دارد. سودابه چون تمنا و خواهش و ناز و کرشمه اش را بی اثر می بیند و تهدیدش هم ره به جایی نمی برد، پریشان و آشفته، و سرد و مایوس از کامگیری خویش، در دل ناپاکش هراس رسوایی می افتد و نیرنگی تازه می چیند و به یکباره خروش برمی آورد، فریادرس می طلبد، بر موی و روی خویش چنگ می زند، پیراهن بر تن می درد و آشفته بر سیاوش می آویزد. چون فریاد و زاری او به گوش شاه می رسد، نگران سوی شبستان می آید و همسر محبوب را آشفته و جامه دریده می بیند سودابه زار رو سوی کاووس می کند و گریان می گوید که سیاوش سوی وی آمده و از او درخواست کامگیری کرده است و چون روی خوش ندیده، تاج از سر وی بر زمین انداخته و بر او آویخته و جامه بر تنش دریده است. شاه نگران و بدگمان به زن و فرزند می نگرد و سودابه برای اثبات حرفهای خویش و مظلومیتش به کاووس می گوید کز وی کودکی در نهان دل داشته است و

اکنون پس از چنین حادثه ای کودک در دل او آسیب دیده ، پیم من گش می رود
 کاووس به سخنان او بدگمان تر می شود و سر و روی سیاوش را می بوید و چون
 درمی یابد که سیاوش عطر گلاب بدن سودابه را نمی دهد، از او ماجرا را می پرسد
 و سیاوش نیز واقعیت را می گوید . پدر ، بی گناهی فرزند را می پذیرد و سودابه را
 گناهکار و در خور مجازات می خواند، اما از آنرو که سودابه مادر چند فرزند وی
 است و با مرگ و مجازاتش ، آنان بی مادر می شوند و نیز کشتن او ممکن است
 موجب آشوب و بروز جنگ با شاه هاماوران گردد، و به خاطر فداکاریهایی که
 سودابه در سالهای نخستین ازدواج با وی نموده ، در برابر پدر ایستاده و از کاووس
 دفاع کرده بود، دلش پراندیشه می شود و در مجازات او تردید می کند و از سیاوش
 می خواهد که این راز را پوشیده نگهدارد تا او چاره ای بیندیشد .

سودابه که چنین می بیند و مهلتی می یابد، از ترس مجازات و رسوایی بیشتر با
 زنی جادوگر به مشورت می نشیند و با همکاری او دو کودک نوزاد مرده را که زن
 جادوگر به وی داده است در طشتی می گذارد و گریبان و شیون کنان به کاخ نزد
 کاووس می آید و زار می نالد که این دو کودک مرده از وی اند و فرزند شاه، که بر
 اثر آویختن سیاوش بر وی ، جان داده اند .

کاووس که چنان حال نزاری را در سودابه می بیند و گریه دختران شبستان را
 می شنود، در بی گناهی سیاوش به تردید می افتد و در پی دادخواهی سودابه کسانی
 را مأمور می کند تا به موضوع رسیدگی کنند .

سرانجام پیشگویان و ستاره شناسان به وی می گویند که دو کودک از نژاد شاه
 نیستند و اهریمنی اند . سودابه که نیرنگش را آشکار و خود را رسواتر می بیند به
 شاه می گوید که پیشگویان از بازگو کردن واقعیت در هراسند و کودکان فرزند
 کاووس اند .

کاووس که شک و دودلی یافته است و قادر به درک واقعیت و حق نیست فرمان
 می دهد تا آتشی بزرگ فراهم سازند و سودابه و سیاوش از آن بگذرند تا هر آنکه
 پاك است رهایی یابد . سودابه وحشت زده از چنان آزمایش هولناکی تن به رفتن و
 گذر در آتش نمی دهد و می گوید گواه من کودکان کشته شده منند و این سیاوش
 ناپاك است که می بایست از آتش بگذرد . سیاوش به پدر می گوید، آتش دوزخ را
 از چنان زندگی در کاخ خوشتر می دارد و با لبی خندان ، جامه ای سراسر سپید

می پوشد سوی پدر می آید و بر او نماز می برد و آماده رفتن به داخل آتش می شود. مردمان از گوشه و کنار هیزم فراوان گردآوری می کنند و از آنها کوهی می سازند. شاه فرمان می دهد شعله بر آن بیندازند:

زمین گشت روشن تر از آسمان جهانی خروشان و آتش دمان
سراسر همه دشت بریان شدند بدان چهر خندانش گریان شدند

سیاوش در برابر آتش می ایستد و داور بزرگ را ستایش می کند و درخواست خود را از پروردگار با صدایی بلند می گوید و می خواهد تا تنش از بند پدر رهایی یابد، آنگاه به رسم زمانه، بر تن خود کافور می پاشد و آرام آرام می گیرد:

پراکنده کافور بر خویشتن چنان چون بود ساز و رسم کفن

و آنگاه کفن پوش، کافور بر سر و روی، با دلی آتشین و پرسوز، سوار بر اسب تندتاز خود می شود و به یکباره به میان کوه آتش می تازد، نه کسی او، و نه اسبش را در میان شعله ها می بیند و نه صدایی از وی شنیده می شود، اما دیری نمی پاید کز آن سوی آتش سوزان، سیاوش لبخندزنان، سرافراز بیرون می آید. مردمان شاد می شوند و بر پای سیاوش گوهر می افشانند و در بر می گیرندش و بدینگونه عنصر پاک از دل آتش سربلندتر از گذشته بیرون می آید، و آتش به وجود ناپاک سودابه آلوده نمی گردد و سیاوش پاک از آن می گذرد. اما سودابه رسواتر از پیش فریاد و زاری برمی آورد و موی سر می کند و زار می گیرد. کاووس شادمان از پاکی فرزند، سودابه را نزد خود می خواند از بی شرمیهای او و بازی وی با جان فرزندش می گوید و پوزش و پشیمانی را نیز بی فایده می خواند.

سرانجام کاووس فرمان می دهد تا سودابه را بر داری بیاویزند تا به سزای کار خود برسد.

اما سودابه که در فریبکاری چیزی فرو نمی گذارد بر نظر خود پافشاری می کند و می گوید سیاوش گناهکار است و جادوی جادوگران نگذاشته است که او در آتش چنان سوزانی، سوخته گردد. اما دیگر سخنان پرفریب او در دل کاووس راهی نمی یابد. فرمان می دهد او را در برابر دیدگان همه بر دار آویخته کنند. چون از خبر چنان مجازاتی برای سودابه، دختران شبستان آگاه می شوند، زار و نالان و فریادکشان نزد کاووس می آیند و از وی درخواست بخشش می کنند. سیاوش نیز چون پدر را در آن حال، غمگین می بیند از پدر می خواهد تا سودابه را ببخشد،

شاید که او پند گیرد. کاووس نیز که خود در نهایت، تمایل به چنان کاری ندارد، سخن فرزند می‌پذیرد و سودابه را می‌بخشد و سودابه دوباره به شبستان بازمی‌گردد و بر تخت می‌نشیند.

روزها می‌گذرند و کم‌کم دل کاووس بر سودابه گرم می‌شود، اما سودابه که سوز ناکامی بر دل دارد، دوباره بر آن می‌شود تا شاه را نسبت به فرزند بدگمان و وی را مجازات کند. بدین‌رو سخنانی جدایی‌برانگیز می‌گوید و کاووس را نسبت به توان رزمی و غیرت مردانگی سیاوش بدگمان می‌کند.

در این حال شاه از آماده شدن سپاه افراسیاب برای جنگ با ایران آگاه می‌شود و از آن‌رو که از سخنان سودابه تأثیر پذیرفته است، سیاوش را فرامی‌خواند و می‌گوید چون پهلوانی دلاور و پرتوان که با سپاه توران مقابله کند، در اطراف خویش نمی‌بیند، خود وی فرماندهی لشکر را در جنگ عهده‌دار می‌شود و پیشاپیش به جنگ می‌رود. سیاوش که چنین می‌بیند از پدر می‌خواهد تا به جای او به جنگ رود و با خود می‌اندیشد، با چنان کاری از سخن چینی‌های سودابه و گفتگوی پرکنایه پدر رها می‌شوم. چون کاووس می‌پذیرد، سیاوش نیز آماده می‌شود، لباس رزم می‌پوشد و سلاح در برمی‌گیرد و برای آخرین بار به چهره پدر می‌نگرد. کاووس در واپسین لحظه‌ها، فرزند در آغوش می‌گیرد و نگران از بازندیدن او، با سیاوش وداع می‌کند:

گواهی همی داد دل در شدن که دیدار ازین پس نخواهد بدن

سیاوش به جنگ با تورانیان می‌رود و در چندین رزم به پیروزی‌هایی دست می‌یابد و چون گرسیوز برادر افراسیاب پیام‌آشتی و پایان‌دادن به جنگ را برای وی می‌فرستد، سیاوش شادمان خبر را به رستم می‌گوید و از او می‌خواهد تا هرچه زودتر نزد کاووس رود و پیام صلح را به وی برساند و پاسخ دریافت کند. رستم می‌رود، اما کاووس پاسخی دل‌سردکننده برای سیاوش می‌دهد و تأکید می‌کند که هیچ راهی جز ادامه جنگ با افراسیاب وجود ندارد و تا نابودی کامل تورانیان باید که جنگ ادامه یابد.

سیاوش از چنان پاسخی، غمگین می‌شود و سرانجام دل‌سرد از برقراری صلح، سخنان پیران، پهلوان معتمد افراسیاب، که وی را به رفتن به توران تشویق می‌کند، می‌پذیرد. سیاوش به همیاری پیران به توران می‌رود و افراسیاب،

سیاوش را که مادرش از خاندان بزرگان توران است، به گرمی می پذیرد و عزیز می شمارد. چون مدتی می گذرد حسن رفتار او بر پیران آشکارتر می گردد و مهرش به دل می گیرد، به او پیشنهاد می کند تا از میان دختران وی، با جریره که شایسته و زیباست پیوند زناشویی بنماید. سیاوش نیز می پذیرد و آندو به همسری یکدیگر درمی آیند. چندی می گذرد، پیران بدگمانی افراسیاب به سیاوش را احساس می کند و برای پیشگیری از هرگونه بدبینی بیشتر و نیز ادامه دوستی وی با سیاوش، از داماد محبوب خود می خواهد تا به خواستگاری فرنگیس دختر زیبا و نیکوی افراسیاب شاه توران رود. سیاوش نیز چنین می کند و سرانجام با فرنگیس پیوند همسری می بندد. افراسیاب نیز به او خوش بین می شود و کم کم دوره آرامش زندگی برای سیاوش فرامی رسد و او رنجی را که از رفتار سودابه و گفتار پدر در دل داشت به دست فراموشی می سپارد. اما این دوره خوش، بسیار کوتاه و بی دوام است؛ افراسیاب دوباره به سیاوش بدگمان می شود و خشم می گیرد، سخن چینی بدخواهان چنان او را خشمگین به سیاوش می کند که فرمان قتل وی را می دهد.

سیاوش بی گناه دست بسته به میدان مجازات برده می شود و در برابر دیدگان همه گردن وی را با شمشیر می زنند. خروش و غوغایی برپا می شود. از سوی فرنگیس و جریره در توران و از سوی دیگر رستم در ایران رستاخیزی برپا می کنند:

تهمتن چو بشنید زو رفت هوش	ز زابل به زاری برآمد خروش
به انگشت رخساره برکند زال	پراکنند خاک از بر تاج و یال
سپه سر بسر بر در پیلتن	ز کشمیر و کابل شدند انجمن
به درگاه کاووس بنهاد روی	دو دیده پر از خون و دل کینه جوی
چو آمد بر تخت کاووس کی	سرش بود پر خاک و بر خاک پی
بدو گفت خوی بد ای شهریار	پراکندی و تخمت آمد به بار
تورا عشق سودابه و بدخویی	ز سر برگرفت افسر خسروی
کنون من دل و مغز تا زنده ام	به کین سیاوخش آکنده ام
همه جنگ با چشم گریان کنم	جهان چون دل خویش بریان کنم

رستم به خونخواهی سیاوش لشگری از پهلوانان و دلاوران آماده می سازد تا به توران حمله ای بزرگ کند، اما پیش از رفتن به میدان جنگ، خروشان، سراپا شور

انتقام و بازگرفتن حق، شمشیر به دست خود سوی کاخ کاووس می شتابد و فریاد می کشد و در می گشاید و به کاخ وارد می شود. رستم کاووس را نشسته بر تخت و سودابه را نیز در کاخش آسوده و آراسته تکیه زده بر تخت زرین می بیند. با همه رنج و غم، پرنهیب سوی نماد پلیدیها می رود، سودابه را از تخت بر زمین می کشاند و مویش در چنگ می گیرد و در برابر دیدگان همگان با همه توان و قدرت او را بر زمین می افکند و عنصر ناپاک و شر، یعنی سودابه را به دو نیم می کند و از بین می برد:

تهدمتن برفت از بر تخت اوی	سوی کاخ سودابه بنهاد روی
زیرده به گیسوش بیرون کشید	ز تخت بزرگیش در خون کشید
به خنجر به دو نیم کردش به راه	نجنبید بر تخت کاووس شاه

رستم، سودابه را که عامل اصلی در بدری و نگون بختی و مرگ سیاوش پاک است با تیغ بران خود از پای در می آورد. رستم با چنان خشم و توان و نفرت در واقع تنها سودابه را به دو نیم نمی کند، بلکه او تمامی زنانی را که دلی ناپاک و اندیشه ای نامردمی و تنی آلوده دارند، بر زمین می افکند و شمشیر برای نابودی آنان می کشد. مبارزه او را تنها نمی توان با سودابه تلقی نمود، گویی تمامی نیروهای پاک و متعالی در دستهای پرتوان رستم جمع می شوند تا چکیده ای از تمامی ناپاکیها و نامردمیها را در لحظه ای نابود سازند، و سودابه به عنوان زنی که به نوامیس اخلاقی و روابط سالم اجتماعی پشت پا زده و هنجارها و ارزشها را نادیده گرفته و در پی هوی و هوس زودگذر، مقام زن بودن و نیز مادر بودن خویش را از یاد برده است، و در اندیشه ناپاکش نیز پافشاری کرده و از کامجویی و فریب کاری و افسون و نیرنگ در هیچ زمانی دست برنداشته است، سرانجام به مجازاتی هراس انگیز می رسد و با مجازات او بدین گونه بر تمامی اندیشه های شر و نامردمی، مهر محکومیت می خورد و مورد تأیید شاه نیز قرار می گیرد؛ چه کاووس چون رستم را خشمگین بر سر سودابه می بیند، هیچ تکانی بر تخت نمی خورد، و کلامی نیز نمی گوید و در واقع او هم سودابه را در خور چنان مجازات و مرگی سخت می داند.

با چنین مجازاتی، به خوبی پیداست که فرهنگ شاهنامه، هرگونه اندیشه و رفتار ناپاک زن را مورد نفرت قرار می دهد و با رودر رو قرار گرفتن نمونه شر، و

خیر، جامعه نیز در مقام قضاوت، حکم به نابودی پلیدی و پیروزی نیروی خیر و پاک می دهد. سودابه با همه زیبایی و افسونگری خویش، با همه شکوه و مقام و منزلتش به خاطر نفس پرستی و نابکاری، بر خاک می افتد و می میرد. اما آیا سودابه از آغاز چنین پلید بوده است؟ سودابه برای برقراری صلح و دوستی پدرش، شاه هاماوران به همسری کاووس شاه ایران درآمد و هرچند دل پدرش به اینکار راضی نبود، اما او پذیرفت و با کاووس به ایران آمد و موجب توقف درگیریهای آندو شد. چندی بعد که کاووس به دست پدر وی به نیرنگی به بند گرفتار آمد، او به دفاع از همسر برخاست و حاضر به جانفشانی نیز شد. اما پس از رهایی کاووس از بند و آمدن با وی به ایران، و آغاز دوره آسودگی، روزهای سخت دوره اسارت همسر را از یاد برد و روی از وی برگردانید و دلباخته فرزند شوهر گردید. چرا؟

اگر بی توجهی های کاووس به سودابه به جهت داشتن مسئولیت سنگین کشورداری، و نیز داشتن همسران فراوان و زیبا در شبستان می توانست عاملی برای دلسردی سودابه از وی باشد، اگر احتمالاً سودابه از ویژگیهای برتر جسمانی نسبت به سایر زنان همتای خود برخوردار بوده است، و اگر نژاد تازی بودن وی و مخالفت آن با نژاد ایرانی در نظر گرفته می شد و حتی اگر مشکل و نیاز او یک مسأله طبیعی تلقی می گشت، باز هم به هیچ روی ابراز عشق او به فرزند جوان همسرش - که در حکم فرزند وی نیز به شمار می آمد، و نیز تهمت و افترا زدن به سیاوش، و ادامه نیرنگها و نقشه های نابکارانه اش را برای پایمالی حق، و بی ارزش نمودن مقام مادر و همسر و به عنوان یک انسان پاک اندیش هرگز نمی توانست مورد پذیرش فرهنگی باشد. زنی که ارزشهای فرهنگی را زیر پا گذاشته و برای رسیدن به خواست و کامجویی خویش حتی دختر جوانش را به بازی گرفته است، و از هیچگونه نقشه پلید و نابکاری برای کسب لذت فروگذاری نکرده، بی شک زنی است که نمی تواند مورد پذیرش افکار عمومی و فرهنگ ایرانی قرار گیرد و دست کم برای پند و عبرت دیگران هم شده و برای تعیین مرز پاک و پلیدی باید که به مجازات هولناک برسد و داستان زندگی سراسر پر دروغ و فریب خاتمه یابد و سرانجام با همه دلفریبی و زیبایی برون، با همه شکوه و جلال و نامداری، به خاطر داشتن ویژگیهای اخلاقی منفور جامعه، باید که به سزای کار

خویش برسد. وی با شخصیت نامردمی و نقش منفی خود در نقطه اصلی طیف زنان منفور در شاهنامه جای گیرد.

به خوبی پیداست، فردوسی خردمند خود در مقام قاضی آگاه و اندیشمندی متعهد، چنان زیبای افسونگری را نه تنها تأیید نمی کند، بلکه به گونه ای داستان وی را می سراید، که همگان نیز همداستان با او، حکم به مجازات چنین نیرو و عنصر شری می دهند. فردوسی آگاهانه زنانی را برتر می شمارد که دارای اندیشه، رفتار و گفتاری نیک و درونی پاک و زیبا باشند، نه روی دلشین و پرفریب، چون سودابه. بدینگونه قصه این زن نیز پایان می یابد و درس عبرتی می شود برای آیندگان.

این داستان با جنبه های اسطوره ای خود، درونمایه ای مشابه با برخی از قصه های پندآمیز مذهبی و افسانه هایی که بین ملتها رایج است نیز دارد. از جمله قصه حضرت یوسف (ع) و زلیخا، داستان کتاب سندبازنامه^۱ است. سرگذشت حضرت یوسف در این مقطع چنین است: یوسف (ع) فرزند محبوب حضرت یعقوب و راحیل است که برادرانش به وی حسد می برند و به بهانه ای او را از پدر جدا می کنند تا همراه خود به سفری ببرند، در راه یوسف را به چاهی می اندازند و خود نزد پدر بازمی گردند و خبر از کشته شدن یوسف می دهند. یوسف (ع) به دست کاروانداری از چاه رهایی می یابد و همراه کاروان به مصر برده می شود. در مصر بنا بر رسم زمانه چون غلامان فروخته می شود و بنا بر آیه شریفه قرآن «آن کس از مردم مصر که وی را خریده بود به زن خود گفت: منزلت وی را گرامی بدار، شاید که ما را سود دهد یا به فرزندیش بگیریم.»^۲

در کتاب آسمانی تورات نیز شرح داستان یوسف به تفصیل آورده شده است و اشاره گردیده که: «یوسف را در مصر به فوطیفار که خواجه فرعون و سردار افواج خاصه بود فروختند.»^۳

یوسف در دربار فرعون مصر محبوبیتی کسب می کند، اما زن عزیز مصر که در حکم مادر دوم یوسف است، دلباخته روی زیبا و نیکوی وی می گردد و قدر و منزلت خویش را از یاد می برد و در خلوتی او را نزد خود می خواند و ابراز عشق

۱. سندبازنامه - نگارش ظهیری سمرقندی. به اهتمام و تصحیح و حواشی احمد آتش. کتاب فرزنان. ۱۳۶۲.

۲. قرآن کریم. سوره یوسف (ع) آیه شریفه ۱۲۱.

۳. کتاب مقدس. عهد عتیق و جدید. ۱۹۲۵ دارالسلطنه لندن (تورات) باب ۳۹.

می کند. یوسف (ع) که نمونه و سرمشقی است برای همگان، یاد خدا از دل نمی برد و زن را از خود می راند و او را ناکام می گذارد. در داستان پندآمیز یوسف (ع) و زلیخا، چون زلیخا پرهیزکاری یوسف را می بیند و همه ناز و نیاز و تمنایش بی پاسخ می ماند، آشفته از نامرادی خود بر یوسف می آویزد و چنان می نمایاند که او قصد دستیابی به وی را داشته است و با نقشه و نیرنگی که می چیند سرانجام یوسف بی گناه به زندان گرفتار می آید. یوسف هفت سال در زندان می ماند و سرانجام پس از پیشامدهایی؛ فرعون او را نزد خود می خواند و چون بی گناهیست ثابت می گردد، مورد توجه و حمایت فرعون قرار می گیرد و فرعون انگشتی خویشتن به یوسف می دهد و از آن پس یوسف صاحب اختیار و امین ملک می گردد.

داستان یوسف (ع) ریشه ای مذهبی دارد و با باورهای بنیادین مردم آمیخته است. داستانی که برای هدایت و رستگاری و تهذیب اخلاقی مردم می باشد و به هر حال، درونمایه داستان سودابه و سیاوش مشابه آن است.

داستان کتاب سندبادنامه (تألیف ظهیری سمرقندی) نیز در بخشی کلی، دارای ریشه ای مشابه با داستان سودابه و سیاوش است.

در داستان سندبادنامه، کنیز یا زن کوردیس، شاه هند، دلباخته فرزند جوان شاه می شود و در حالی که می تواند در مقام مادر دوم، محبتی پاک را نثار وی کند، به نیرنگ و نقشه ای او را نزد خود می آورد و تقاضای وصل و کامجویی می کند. اما شاهزاده جوان که پرهیزکار و دست پرورده و آموزش دیده سندباد حکیم و دانشمند است، دیده از زن برمی گیرد و او را نا امید و ناکام برجای می گذارد. زن که آرزوی وصل جوان را دارد آشفته و هراسان از رسوایی خود، او را متهم به دست درازی و خواسته نابه جا می کند و پس از آن ماجراهایی پیش می آید و در طی چندین داستان کوتاه پی در پی، زن سعی می کند بی گناهی خود را نزد شاه ثابت کند و این در حالی است که وزیران دانشمند کوردیس نیز در گناهکاری زن دلایلی می آورند. سرانجام با بیان واقعیت از سوی شاهزاده، گناه زن آشکار و ثابت می گردد و او محکوم به مجازات می شود. با بخشش و عفو که در مورد زن صورت می گیرد مجازاتش در این حد تعیین می گردد که او را سوار بر چهارپایی می کنند و در حالی که رویش سیاه شده، برای پند و عبرت دیگران گرد شهر

می گردانند.

در این داستانها هر چند تفاوتهایی وجود دارد ولی درونمایه اصلی آنها مشابه به نظر می رسد. هدف اصلی آنها متوجه نمودن جامعه نسبت به ارزشهای اخلاقی و حفظ نوامیس و روابط سالم اجتماعی و رعایت رسم و آئین و دین است که به صورت رو در رو قرار گرفتن شخصیت پاك یا نمونه خیر با نمونه ناپاك و شر می باشد. اما کدامین قصه ریشه ای کهن تر دارد؟ و چرا شخصیت یک زن به عنوان نمونه شر و مرد به عنوان نمونه خیر مطرح می گردد؟

بی تردید مذهب ریشه ای بسیار قدیمی و ژرف در باورهای اساسی مردم دارد، یافته ها و آثار تاریخی از دوران کهن، نمایانگر این دیدگاه است که ریشه دین و مذهب در اندیشه و باور انسان به هزاران سال پیش از این بازمی گردد و جوامع بسیار کوچک نیز دارای اعتقادات دینی بوده اند، تأثیر فرهنگ ملتها را بر یکدیگر و راه یابی و تداخل قصه ها و افسانه ها در یکدیگر را نیز نمی توان نادیده گرفت و از همین روست که برخی از قصه ها و افسانه ها با وجود داشتن رنگ و رویی متفاوت، درونمایه ای مشابه دارند؛ برخی از این قصه ها اساساً با ریشه ای مذهبی بین ملتها رایج گشته اند.

داستان سودابه و سیاوش با حفظ جنبه اسطوره ای خود، درونمایه ای پندآمیز دارد شاید نکته دوم یعنی محکوم بودن زن در ادبیات داستانی کهن ما نیز بنابر عقیده برخی از محققین ناشی از تأثیر ادبیات و فرهنگ ملتی دیگر به ادبیات و فرهنگ ایرانی است ولی بهرگونه، این مسأله ای است که نیاز به بررسی و تحقیقی جداگانه دارد تاریخه اصلی و اساسی این نکته در ادبیات فارسی به خوبی بررسی گردد و نتیجه درست و روشنی به دست آید.

جریره

دختر پیران (پهلوان تورانی)
 زن سیاوش (شاهزاده ایرانی)
 گلشهر : مادر جریره و زن پیران

جریره دختر پیران معتمد و پهلوان دربار افراسیاب شاه توران است و همسر جوان سیاوش ، دلاور ایران ، و مادر فرود .

سیاوش چون از مهر پدر دلسرد می شود و کاووس پیام او را برای برپایی صلح بین ایران و توران که افراسیاب درخواست کرده است نمی پذیرد ، نا امید از پایان یافتن چنان نبردی طولانی ، به سخنان دلگرم کننده پیران که او را نوید زندگی دلپذیری در توران می دهد ، گوش فرامی دهد و نور امیدی در دلش می درخشد . پیران همچنین به افراسیاب می گوید که اکنون سیاوش نا امید و رانده شده از سوی پدر در مانده است و دیری نخواهد گذشت که کاووس سالخورده می میرد و سیاوش شاه ایران می گردد و اگر افراسیاب توجه و مهر و محبت سیاوش را کسب کند ، از این راه می تواند قدرتی بزرگ بدست آورد و بر سراسر جهان حکومت کند . افراسیاب می پذیرد ؛ نامه ای به سیاوش می نویسد و از او که مادری تورانی نژاد

دارد می خواهد تا به توران نزد وی رود که مقدم او نزد تورانیان گرامی خواهد بود:
 همه شهر توران برنشد نماز مرا خود به مهر تو آمد نیاز
 تو فرزند باشی و من چون پدر پدر پیش فرزند بسته کمر
 بدینگونه او را نوید زندگی بهتری می دهد و سیاوش شادمان به توران می رود و
 مورد استقبال شاه و بزرگان قرار می گیرد. چون چندی می گذرد پیران که
 شایستگی سیاوش را به خوبی درمی یابد از او می خواهد تا از میان دختران
 افراسیاب یا گرسیوز و یا دختران خود وی همسری برگزیند. سیاوش همسری
 یکی از دختران پیران را برمی گزیند و به او می گوید از دختر وی خواستگاری
 می کند و پیران شایستگی دختران خویش بر او می گوید و از آن میان جریره را به او
 پیشنهاد می کند:

پس پرده من چهارند خرد چو باید تو را بنده باید شمرد
 از ایشان جریره است مهتر به سال که از خوبرویان ندارد همال
 سیاوش پیشنهاد پیران می پذیرد، و او شادمان نزد همسرش گلشهر می رود و
 می گوید جریره را آماده زندگی تازه ای ساز که فرزند شاه ایران داماد ما خواهد
 گشت. گلشهر نیز نزد دختر می رود و مژده پیوند او با سیاوش را می دهد و آنچنان
 جریره نوجوان را می آراید که چیزی از زیبایی کم نمی آورد:

بیاورد گلشهر دخترش را نهاد از بر تارک افسرش را
 به دیبا و دینار و زر و درم به رنگ و به بوی و به بیش و به کم
 بیار است او را چو خرم بهار فرستاد نزدیکی شهریار
 مرا او را بپیوست با شاه نو نشاند از برگاه چون ماه نو
 سیاوش چو روی جریره بدید خوش آمدش و خندید و شادی گزید
 بدینگونه جریره دختر محبوب پیران و گلشهر، همسر سیاوش می شود و
 محبوب او، و دوران شیرین زندگی آن دو آغاز می گردد، اما دیری نمی پاید که
 افراسیاب به سیاوش بدگمان می شود و چون پیران از اندیشه بد او آگاه می گردد از
 داماد خود می خواهد تا از فرنگیس دختر شایسته و زیبای افراسیاب خواستگاری
 کند و در دوستی و آرامش را همچنان گشوده نگهدارد؛ سیاوش نیز چنین می کند و
 سرانجام با فرنگیس پیوند همسری می بندد و افراسیاب نیز به او خوش بین
 می گردد. جریره همچنان با عشق و محبت با همسر سر می کند و از او باردار

می شود تا آنکه پسرش، فرود به دنیا می آید و همه شادمان می شوند. اما گرسیوز که پهلوانی نمآم و سخن چین است، از سیاوش نزد فرنگیس و افراسیاب بد می گوید هر چند سخنانش در دل فرنگیس راهی نمی یابد ولی افراسیاب را خشمگین می کند تا جائیکه اندیشه قتل سیاوش در سر می کند و فرمان می دهد تا دامادش را به میدان برند و سرش را از تن جدا سازند:

بیفکنند پیل ژیانرا به خاک نه شرم آمدش زآن سپهد نه باک
جدا کرد از سرو سیمین سرش همی رفت در طشت خون از برش
گیاهی برآمدهمانگه زخون بد آنجا آن طشت شد سرنگون

سیاوش بی گناه در میدان گردن زده می شود و جریره چون از رخ داده شوم آگاه می شود زار می گرید و شیون می کند، در سوگ سیاوش خون می گرید و به یادگار او، فرود، می نگرد که ناچشیده طعم محبت پدر، تنها مانده است. جریره زندگی بی سیاوش را نمی خواهد اما چه کند؟ او پسری از سیاوش دارد و مسئولیت نگهداری و پرورش فرزند را به تنهایی باید تحمل کند، بدین رو پس از مدتی به دژی مستحکم در کلات می رود و آنجا روزگار می گذراند.

زمان می گذرد تا فرود جوانی می شود دلاور و محبوب و نامدار نزد لشگریان. فرزند دیگر سیاوش، «کیخسرو»^۱ که زاده فرنگیس است نیز در ایران براریکه قدرت نشسته و بر آن است تا لشگری به جنگ تورانیان فرستد؛ بدین رو به توس سپهد سپاه خویش فرمان می دهد تا لشگر آماده سازد و نیز به وی سفارش می کند که چون سوی توران می رود به یک دوراهی خواهد رسید و او باید آن راهی را برگزیند که از بیابان می گذرد و به هیچ روی از راهی که سبز و خرم است و از «کلات» می گذرد، عبور نکند و نیز کسی را که با وی سر جنگ ندارد نیازارد. توس فرمان و پند شاه می پذیرد و با سران نامدار لشگر حرکت را آغاز می کند. چون به آن دوراهی می رسد، با وجود یادآوریهای پهلوانان لشگر، به سفارش کیخسرو عمل نمی کند و راه آباد و سبز و خرم کلات را برمی گزیند و فرمان حرکت از آن سو را می دهد و چون به شهر می رسد آنجا را به آتش می کشاند. جریره از خبر حمله لشگر ایران آگاه می شود و فرود را که نگران است، دلگرمی می دهد که سپاه شاه، زیر فرمان کیخسرو برادرت است و تو می توانی به

۱. کی خسرو: = (کوی هئو سروه) - هشتمین تن از خاندان کیانی. کیانیان. آرتور کریستین سن. ص ۱۳۳.

همراهی آن سپاه به جنگ با تورانیان بروی و جای نگرانی و نیازی به آماده نمودن لشگر نیست :

جریره بدو گفت کای رزمساز	بدین روز هرگز مبادت نیاز
به ایران برادرت شاه نواست	جهاندار بیدار کیخسرو است
تورا نیک داند به نام و گهر	زیک خون و از مهره یک پدر
به گیتی کسی چون سیاوش نبود	سزد گر زمانه مرا او را ستود
بدو داد پیران مرا از نخست	وگر نه زترکان همی زن نجست
نژاد تو از مادر و از پدر	همه تاجدار و همه نامور
تورا پیش باید به کین تاختن	کمر بر میان بستن و ساختن

جریره، فرود را تشویق به همراهی با سپاه برادر می کند و سپس وی را همراه با تخوار که پهلوانی است نامدار و آشنا با چهره پهلوانان ایران، بر فراز کوه می فرستد تا لشگر ایران را بنگرد و به او سفارش می کند که اگر بهرام و زنگنه را از آن میان باز شناختند بدانند که آنان مقدم فرود را گرامی می دارند و فرود می تواند به آنان اعتماد کند. بنابر راهنمایی و سفارش جریره، فرود با تخوار به سمت کوه می رود و چون بر بلندی می رسد به لشگر ایران می نگرود. توس نیز چون دو سوار بر فراز کوه می بیند بهرام را به آنجا می فرستد تا آنان را شناسایی و دستگیر کند. بهرام نیز سمت کوه می تازد و چون به نزدیک فرود و تخوار می رسد، فرود شادمان می شود و به بهرام پیام دوستی خود را می دهد تا به فرمانده لشگر برساند. بهرام نیز که فرود را شناخته است با وی برخوردی دوستانه می کند، اما چون از تندخویی توس آگاه است و به کار وی اعتماد کامل ندارد، به فرود این آگاهی را می دهد و سفارش می کند که اگر پیام آور بعدی خود او بود که جای نگرانی نیست، اما اگر دیگری پیام توس را آورد، فرود به وی اعتماد نکند که نیرنگی در کار است. پس از آن، سوی لشگر ایران باز می گردد. توس چون از برخورد دوستانه بهرام آگاه می شود و او را دست خالی و بی اسیر می بیند، خشمگین می شود و فرمان حمله به کلات را می دهد. نبردی سخت و خونین آغاز می شود. نبردی بین دو لشگر دوست، که در اصل یگانه اند و هر دو دشمن مشترکی دارند. جنگی ناآگاهانه بین آنان شدت می گیرد. در نخستین لحظه های جنگ پسر و داماد توس هردو کشته می شوند و لشگر توس خشمگین تر می گردند و پهلوانان نامدار لشگر

وی یکایک سوی فرود و دژ کلات می تازند. بیژن دلاور نامدار ایرانی که از کشته شدن پهلوانان لشگر ننگش می آید سوی فرود می تازد و با وی نبرد تن به تن می کند فرود که چنین می بیند رو سوی دژ می کند تا باز گردد، اما رهام پهلوان و دوست بیژن که وضع را آشفته و خونین می بیند در پی وی می تازد و از پشت بر فرود حمله می آورد و با شمشیر بر آن خود بر سر وی می زند. فرود که نه سر جنگ داشته و نه به چنین نبردی راضی بوده است، خونین و زخمی همچنان سوی دژ می تازد تا خبر رخداده ای چنین بدفرجام را به مادر برساند. فرود با همه دشواری خود را به دژ می رساند و به درون وارد می شود. جریره سوی فرزند دلبند که پیکری خونین و خسته دارد می شتابد، سراسیمه و گریان فریاد بر می آورد و فرزند در آغوش می گیرد. زنان دژ نیز همه زار و گریان و پریشان بر حال فرود شیون می کنند:

بشد با پرستندگان مادرش	گرفتند پوشیدگان در برش
به زاری فکندند بر تخت عاج	بشد شاه را روز و هنگام تاج
همه غالیه جعد مشکین کمند	پرستنده با مادر از بن بکنند

فرود که خوب دریافته است با چنان یورش و حمله لشگر توس، درهای دژ به زودی شکسته خواهد شد و آنان به درون راه خواهند یافت و زنان نیز به اسارت گرفته می شوند، با همان حال رو سوی مادر می کند و می گوید تا به همه زنان دژ بگویند هر که همدرد اوست لحظه ای هم تأمل نکند، بر فراز دژ رود و از آن بالا خود را بر زمین کوبد تا جان دهد و به دست لشگر توس گرفتار نشود. زنان دژ چون این سخن می شنود با همه غم و خشم بر فراز دژ می روند و خود را به زمین می کوبند؛ بدینگونه یکایک زنان از بالای دژ خود را به پایین می اندازند و بر زمین می افتند و جان می دهند. جریره نیز آتشی بزرگ در دژ می افروزد و هر آنچه مال و گنج دارند در آتش می افکند تا غنیمتی برای توس برجای نماند، آنگاه پر خروش خنجری به دست می گیرد و سوی اسبان می شتابد، افسارشان را پاره می کند و پس از آنکه مطمئن می شود که دیگر چیزی بر جای نمانده، شتابان بر بالین فرود باز میگرود و چون او را مرده و خنجری در کنارش می بیند، او نیز خنجر بر می دارد. پیکر خونین و بی جان فرزند دلبند را در آغوش می گیرد و بر سر و روی خون آلودش دست نوازش می کشد، بر پیشانی سردش بوسه می زند و آنگاه

با همهٔ توان خنجر را در قلب خود فرو می‌کند و در کنار فرزند چشم از جهان می‌بندد. لحظاتی بعد، لشگر توس درهای دژ می‌گشاید و به درون می‌آیند:

بیامد به بالین فرخ فرود	برجامهٔ او یکی دشنه بود
دورخ را بروی پسر برنهاد	شکم بردرید و برش جان بداد
دریغا چنین ماه و چونان پسر	که آمد به یکجا زمانشان بسر
در دژ گشادند ایرانیان	به غارت ببستند یکسر میان
چو بهرام نزدیک آن باره شد	زانده یکسر دلش پاره شد
بیامد به بالین فرخ فرود	رخش پرزآب و دلش پرزدود
به ایرانیان گفت کاین از پدر	بسی خوارتر مرد و هم زارتر
کشنده سیاوخش چاکر نبود	ببالینش برکشته مادر نبود
زکیخسرو اکنون ندارید شرم	که چندان سخن گفت با توس نرم

بهرام و پهلوانان دیگر لشگر که چنان اوضاع نابسامان و آشفته‌ای را با آن همه زن و مرد کشته و نیز جریره و فرود را خونین و مرده می‌بینند، توس را به تندخویی و خشم بی‌جا، سرزنش می‌کنند. توس نیز پشیمان از کار خود با دلی پرزرد فرمان می‌دهد تا دخمه‌ای با تخت زرین برای فرود بسازند و این پهلوان نامی بی‌گناه را بنا بر رسم و آئین زمانه و محترمانه دفن کنند. جریره نیز دفن می‌شود و سپاه همه خسته و نادم بازمی‌گردند. و بدینسان داستان قصهٔ زندگی جریره با کشته شدن او و ناکامی لشگر توس پایان می‌یابد.

جریره، دختر نوجوانی که به پیشنهاد پدرش به همسری سیاوش درآمد در همان نخستین سالهای زندگی با وی، همسر دلآور و محبوبش را از دست داد و رنج در بدری کشید. سالها نیز ایثارگرانه یادگار وی، فرزند دلبندهش فرود، را پروراند و در آخرین لحظه‌های تعیین‌کننده زندگی‌اش، با همه استقلال اندیشه و رفتار هر آنچه لازم می‌نمود انجام داد و آگاهانه به زندگی خود پایان داد تا به دست کسانی که بر جان و هستی او و فرزندش یورش برده‌اند و عامل آن همه کشتار و نابسامانی شده‌اند، اسیر و گرفتار نشود.

جریره در دوران زندگی خود، در نهایت یکرنگی و مهربانی با همسر سر کرد، و با هوشیاری فرزند را پرورش داد و در زمان بحران نظامی با شجاعت و آگاهی، عمل کرد؛ چنانکه هنگامیکه لشگر توس به دژ رسید، نه فرودی بود، نه جریره‌ای

نه زنی، نه گنجی و نه آسی، همه چیز سوخته و بر باد شده بود و جز غم و اندوه و پشیمانی برای توس، غنیمتی باقی نمانده بود و این نتیجه نقش پویا و شخصیت مستقل جریره بود که در نهایت، نیروی متخاصم را در شرایطی قرار داد که نه تنها هیچ سودی از این جنگ نبرد، بلکه سرافکنده و دست خالی، با کشته های برجای گذاشته فراوان، نادم بازگشت. و در واقع او مرگ داوطلبانه را بر اسارت در دست لشگر توس که ناجوانمردانه بر آنان حمله آورده بودند ترجیح داد. مرگی که برای دفاع از حیثیت و ناموس زن بودن وی و زنان دیگر دژ بود نه به جهت ناامیدی از زندگی.

* فرنگیس

دختر افراسیاب شاه توران
زن سیاوش
مادر فرود

فرنگیس دختر زیبای افراسیاب شاه توران است و همسر باوفای سیاوش دلاور، و سرانجام مادر کیخسرو شاه ایران. سیاوش که پس از ناامیدی از مهر پدر به توران رفته و با جریره - دختر پیران - پیوند همسری بسته است، به پیشنهاد پیران گوش فرامی دهد. پیران به او پند می دهد که برای ادامه دوستی با افراسیاب به خواستگاری فرنگیس برود:

سه ماهست با زیب و زیور نهان
از ایشان نه برداشتی دیده ماه
نبینی به گیتی چنان روی و موی
زمشک سیه بر سرش افسر است
خرد را پرستار دارد به پیش

پس پرده شهریار جهان
که گر ماه را دیده بودی به راه
فرنگیس بهتر ز خوبان اوی
به بالا ز سر و سهی بر تراست
هنرها و دانش ز دیدار بیش

سیاوش نیز به خواستگاری فرنگیس که قدی چون سرو دارد و رخی چون ماه - با دو زلف سیاه و چشمانی درخشان، می رود و سرانجام آن دو به رسم زمانه با یکدیگر پیوند همسری می بندند. فرنگیس با مهر و محبت سیاوش را می پذیرد و دلباخته و شیفته او می شود. دیری نمی گذرد که فرنگیس باردار می شود و هرچند دوره شیرینی از زندگی را آغاز کرده است اما این دوره دوامی نمی یابد و افراسیاب در اثر سخن چینی های گرسیوز، به سیاوش، داماد محبوب خود، بدگمان می شود و چون سیاوش از بدبینی او به خود و نقشه شوم گرسیوز برای نابودیش آگاه می شود... دل آزرده و نگران نزد فرنگیس می آید، با او به گفتگو می نشیند و از پیش آمدن سرانجامی تلخ و نقشه ای شوم سخن می گوید. فرنگیس پریشان و آشفته از نیرنگ و نقشه نابودی همسر محبوبش و دل نگران از آینده ای تیره و تار می اندیشد و می گرید، اما با این حال سیاوش را دلگرمی می دهد که نگران نباشد:

سیاوش به پرده درآمد به درد	به تن لرز لرزان و رخساره زرد
فرنگیس گفت ای گوشیر چنگ	چه بودت که دیگر شدستی به رنگ
چنین داد پاسخ که ای خوبروی	به توران زمین شد مرا آبروی
بدینسان که گفتار گرسیوز است	زپرگار بهره مرا مرکز است
فرنگیس بگرفت گیسو به دست	گل ارغوان را به فندق بخت
همی اشک بارید بر کوه سیم	دولاله زخوشاب کرده دونیم

اما تنها گریستن کافی نیست، او سیاوش را عاشقانه دوست دارد و سکوت و گریه اش در تنهایی می تواند پیش آمدن فاجعه را نزدیکتر کند؛ بدینرو با دلی پریشان و چشمی گریان نزد پدر می شتابد، در برابرش می ایستد و او را به داور بزرگ سوگند می دهد که دادگری خردمندانه کند و دل دختر را پر خون نسازد. از پدر درخواست می کند که از ریختن خون سیاوش پرهیز کند، برای رهایی همسر بی گناه در برابر پدر، اشک می ریزد، می نالد و او را به سرانجام بدچنان کاری هشدار می دهد:

فرنگیس بشنید رخ را بخت	میانرا به زَنار خونین ببست
پیاده بیامد به نزدیک شاه	به خون رنگ داده رخان همچو ماه
به پیش پدر شد پر از ترس و باک	خروشان بسی برهمی ریخت خاک

بدو گفت کای پره‌نر شهریار
 دلت را چرا بستی اندر فریب
 سر تاج‌داری مبر بی گناه
 مکن بی گنه بر تن من ستم
 ستمگر شدی بر تن خویشتن
 اما سخنان پرسوز و هشدار دهنده فرنگیس در دل مهر خورده پدر راهی نمی‌یابد
 و او مایوس از محبت و برخورد خردمندانه افراسیاب، باز می‌گردد.

افراسیاب، سرانجام فرمان کشتن سیاوش را می‌دهد و سیاوش را گردن
 می‌زنند:

بیفکنند پیل ژیان را به خاک	نه شرم آمدش ز آن سپهد نه باک
یکی طشت بنهاد زرین گروی	بپیچید چون گوسفندانش روی
جدا کرد از سر و سیمین سرش	همی رفت در طشت خون از برش
کجا آنکه فرموده در طشت خون	بدانجا که آن طشت شد سرنگون
به ساعت گیاهی از آن خون برست	جز ایزد که داند که آن چون برست

چون خبر شوم رخ داده به فرنگیس می‌رسد، فریاد برمی‌آورد، زار می‌گرید
 پر خروش بر پدر نفرین می‌فرستد و غوغایی برپای می‌کند. افراسیاب چون از
 چنان جوش و خروش دختر خود برای پهلوانی ایرانی باخبر می‌شود، خشمگین از
 کار وی فرمان می‌دهد تا فرنگیس را زار و خوار، موی کشان از کاخ بیرون آورند و
 به میدان برند و آنقدر پیکر وی چوب زنند تا کودکی کز سیاوش در نهان دل دارد بر
 زمین افتد و نابود شود و از بن و نژاد سیاوش یادگاری در توران بر جای نماند و
 فرنگیس نیز به جهت چنان سوگواری و نفرین بر پدر، مجازات گردد. زنان کاخ
 فرنگیس که از کشته شدن سیاوش همه خونین دلند موی کشان با فرنگیس زار
 می‌گریند و فریاد برمی‌آورند.

اما افراسیاب هر چند دختر را زتار خونین بسته بر میان می‌بیند باز هم دلش به
 رحم نمی‌آید و به گرسبوز می‌گوید مویش بگیرد و مجازاتش کنید.

زپرده به گیسو بریدش کشان	بر روز بانان و مردم کشان
بگو تا بگیرند موی سرش	بدرند بر تن همی چادرش
زنندش بسی چوب تا تخم کین	بریزد برین بوم توران زمین

اما فرنگیس با همه رنج دل، درد و شکنجه را تحمل می کند تا سرانجام پیران میانجیگری می کند و افراسیاب از او می گذرد، پیران فرنگیس را در پناه می گیرد تا زمان می گذرد و دوران دشوار بارداری وی پایان می یابد، و فرنگیس فرزندی به دنیا می آورد که خسرو نام می گیرد.

که روزی نوآئین و جشنی نواست شب زادن شاه کیخسرو است
 زمان می گذرد و پیران خسرو را به شبانی می سپارد تا پرورش یابد. سالها بدین گونه می گذرد تا آنکه خسرو نوجوانی می شود در دلیری و پهلوانی بی همتا. روزی از پیران می خواهد تا نژاد وی را به او بازگوید؛ پیران که چنین می بیند داستان زندگی و نژاد شاهانه او را می گوید و زان پس خود نزد افراسیاب می رود و از وجود نوه او نزد شبان می گوید و می خواهد تا وی خسرو را بپذیرد و بر او ستمی روا نکند. و او را مطمئن می سازد که خسرو کینه ای از او در دل ندارد و از گذشته خود بی خبر است. افراسیاب نیز به گمان آنکه نوه اش سر جنگ و انتقام و اندیشه ای جز شبانی ندارد، به پیران اجازه می دهد تا وی را نزد او آورد و پیمان می بندد که بر وی ستمی نکند. پیران شادمان نزد خسرو می آید و آگاهیهای لازم را به وی می دهد و آنگاه او را نزد افراسیاب می برد:

بسر بر نهادش کلاه کیان بستش کیانی کمر برمیان
 افراسیاب چون خسرو را که پسر فرنگیس، دختر وی، است می بیند شادمان دربر می گیرد اما از توانایی او تنش به لرزه می افتد و پرسشهایی می کند تا دریابد که کیخسرو کین و رنجی از او در دل دارد یا نه، کیخسرو خردمندانه پاسخهایی می دهد و اعتماد وی را بدست می آورد. افراسیاب که به او خوشبین گشته است فرمان می دهد تا او را به فرنگیس سپارند و به محلی به نام سیاوخش گرد برند و هر آنچه نیاز است در اختیار وی قرار دهند. چون فرنگیس و کیسخر و به آنجا می رسند، همگان پذیرای آندو می گردند و برایشان آفرین می گویند. زمان می گذرد، گیو، دلاور نامدار ایران، برای یافتن فرنگیس رو به توران می آورد و هفت سال در دشت و بیابان و کوه در پی آنان می گردد تا آنکه از یافتن آن دو ناامید می شود و روزی که دیگر گمان برده است که آن دو کشته شده اند در کنار چشمه ای، دلاوری برومند، همانند سیاوش می بیند. گیو درمی یابد که هم او کیخسرو است، کیخسرو نیز چون گیو را می بیند شادمان مطمئن می گردد که

پهلوان نامدار ایرانی در پی وی آمده است. آندو یکدیگر را از نزدیک می بینند و شادمان باهم به سیاوخش گرد می روند.

پس از آن گیو، کیخسرو و فرنگیس از توران به سوی ایران حرکت می کنند. پیران چون از موضوع و فرار آنان از توران باخبر می شود، نگران از خشم افراسیاب، با لشگری در پی آنان می تازد تا دستگیرشان کند و بازگرداند. گیو که پیران را همراه لشگر در پی می بیند به تنهایی سوی پیران می تازد تا با او بجنگد. پیران چون گیو پهلوان را می بیند به او می گوید هر قدر دلاور و بی باک و پهلوان باشی به تنهایی تاب مقاومت نخواهی داشت و من تو را دستگیر می کنم و بر خاک می افکنم. گیو پهلوانیهای خود را می ستاید و به پیران می گوید تهمت، رستم دستان، کسی را شایسته تر از من در پهلوانی نمی شناسد؛ بدینرو دخترش را به من داده است و سرانجام پس از نبردی که درمی گیرد، گیو می تواند پیران را دربند گرفتار کند.

فرنگیس هنگامیکه از دستگیری پیران آگاه می شود از کمکها و محبتهایی که وی نسبت به او کرده سخن می گوید و درخواست بخشایش پیران را می کند تا آنکه او را آزاد می کنند.

سرانجام فرنگیس با کیخسرو و گیو به ایران می آیند و چون کاووس شاه، عروس و نوه خویش را می بیند که به سلامت به همراه گیو بازگشته اند همه را در بر می گیرد و می بوسد و فرمان می دهد تا گلشن زرنگار برای فرنگیس آماده سازند و به او می گوید اکنون هنگام آن است که غم سالها دوری و رنج و دردی که کشیده ای از یاد ببری و دمی بیاسایی:

بدو گفت کای بانوی بانوان مبادی زانده هرگز نوان
کنون شهر ایران سرای تو است مراره نماینده رای تو است

بدینگونه سالها می گذرد و «کیخسرو» به تخت پادشاهی ایران می نشیند و با لشگری پرتوان آماده می گردد تا به خونخواهی پدر و رنجهایی که مادر کشیده است به توران حمله برد و افراسیاب را از تخت شاهی سرنگون سازد.

افراسیاب چون از خیر آماده شدن لشگر ایران آگاه می شود و تاب مقاومت در خود نمی بیند، پیام آستی و دوستی به کیخسرو می دهد از او می خواهد که از چنان جنگی که در پیش روست منصرف گردد. اما کیخسرو که سوز رنج مادر و مرگ

پدر را همواره در دل دارد و سخت تشنه انتقام از افراسیاب است، درخواست صلح او را نمی‌پذیرد و پیام می‌دهد که در آن حال که من در دل مادر بودم تو رفتاری بی‌رحمانه با او کردی و اکنون هنگام آن است که سرانجام چنان رفتاری را ببینی:

که هرگز به گیتی کسی این نکرد	ز شاهان و گردان و مردان مرد
که در انجمن بر زنی را کشان	سپارد بزرگی به مردم گشان
که تا دخترش بچه را بفکند	زننده همی تازیانه زند

پس از آن کیخسرو با لشگری بزرگ سوی توران می‌تازد و با همه خشم و خروش بر وی حمله می‌برد. سپاه ایران سرانجام پیروز می‌شود و کیخسرو انتقام زجرهایی که افراسیاب به فرنگیس داده و نیز انتقام کشته شدن سیاوش را می‌گیرد. با شکست تورانیان و پیروزی ایرانیان، زنان و پوشیدگان کاخ افراسیاب نالان و گریان نزد کیخسرو می‌آیند و از وی درخواست بخشش و در امان ماندن می‌کنند و می‌گویند سزاوار نیست که شهریار جهان، سرما، بی‌گنهان، ببرد که ما نیز پرستندگان شهریاریم. چنان کن که روز شمار، نزد ایزد پاک شرم نکنی. کیخسرو چون ناله و زاری و سخنان زنان بخت برگشته تورانی را می‌شنود فرمان می‌دهد که آنان مجازات نشوند و در ایوان خود در امان مانند. پس از آن سرافراز بازمی‌گردد.

هنگامیکه بزرگان کشور در کاخ کاووس شاه گرد آمده بودند همه بر پادشاهی وی آفرین گفتند و کمر خدمت بستند جز توس فرمانده و سردار لشگر او که سرپیچی از فرمان وی کرد. پهلوانان، خشمگین از کار توس از او خواستند که فرمان شاه برد و گرنه با وی جنگ خواهند نمود. اما توس که پادشاهی را سزاوار فریبرز می‌دانست گفت پس از رستم سزاوارترین کس در لشگر ایران منم و باید که شما فرمان من برید و فریبرز را که فرزند کاووس است و برای پادشاهی از کیخسرو که نوه وی است شایسته تر می‌باشد، برگزینید:

فریبرز فرزند کاووس شاه	سزاوارتر زو به تخت و کلاه
------------------------	---------------------------

چون گودرز و پهلوانان دیگر سخن وی می‌شنوند، بر آن می‌شوند تا با لشگر خویش با توس جنگ کنند و برتری خویش بنمایانند. توس می‌اندیشید که بروز

جنگ میان لشگری از سرداران و پهلوانان با لشگر وی سودی دربر نخواهد داشت، بدینرو مردی خردمند نزد کاووس می فرستد و پیام می دهد که نتیجه چنین جنگی جز به سود تورانیان نخواهد بود. با کشته شدن گروهی از سرداران و پهلوانان ایرانی، تورانیان به آرزوی دیرینه خود خواهند رسید.

کاووس چون پیام وی می شنود توس و گودرز را نزد خود می خواند تا آنچه در دل دارند بدو بازگویند. توس به شاه می گوید که اگر از تخت و تاج سیر گشته ای آن را به فریبرز سپار که او پهلوان و دلاور و شایسته شاهی است.

گودرز سخنان توس را می شنود و پاسخ می دهد که ای کم خرد، شایسته تر از سیاوش در گیتی کسی نبود و اکنون تنها کیخسرو یادگار وی است که سزاوار پادشاهی است.

سرانجام کاووس نوه خویش کیخسرو را برمی گزیند و حکومت به وی می دهد.

چندی می گذرد، فریبرز که پهلوانی است نامدار بر آن می شود تا همسری برای خویش برگزیند و از آن رو که مهر فرنگیس در دل دارد در خلوتی با رستم می نشیند و می گوید، ای یل تاج بخش مرا آرزویی است در دل که تنها با تو می گویم و می خواهم تا خواسته دلم بر کیخسرو گویی و سرافرازم کنی، مرا عشق و مهر فرنگیس در دل است و تنها او شایسته همسری من است، پس از مرگ برادرم سیاوش، همسر اوست که سزاوار پیوند با من است. از تو می خواهم که، راز دلم بر شاه بگویی تا او مادر خویش، فرنگیس را به همسری من دهد:

یکی آرزو دارم اندر نهان	نیارم به کس گفتن اندر جهان
مگر با تو ای پهلوان زمین	سزاوار مهر و کلاه و نگین
زنی کز سیاوش بماندست باز	مرا زبید ای گردگردن فراز
سزد گر بگویی تو این را به شاه	برین بر نهی بر سر من کلاه
بدو گفت رستم که فرمان تو راست	برآرم من این را چنان کت هواست

آنگاه رستم به کاخ کیخسرو می رود و شایستگیهای فریبرز را به وی بازگو می کند و می خواهد تا اجازه دهد فریبرز با مادر او - فرنگیس، پیوند همسری ببندد. کیخسرو به رستم می گوید که پیشنهاد خواستگاری وی را به مادر می گویم و اگر او بپذیرد مرا مخالفتی نیست. پس از آن کیخسرو و رستم نزد فرنگیس

می روند و کیخسرو پیشنهاد و درخواست فریبرز را به مادر می گوید. فرنگیس چون سخن فرزند می شنود، آهی سرد از دل برمی آورد و به یاد دوران گذشته اشک از چشمانش جاری می شود. رستم فرنگیس را می ستاید.

وزان پس گو پیلتن پهلوان	چنین گفت کای بانوی بانوان
زیاکی به گوهر ستوده تنت	که گم باد اندر جهان دشمنت
اگر بشنوی پند و اندرز من	تو دانی که نشکبید از شوی زن
فریبرز کاووس پیروز بخت	که در خورد تاج است و زیبای تخت
به گوهر سیاوخش را همسر است	برادرش وزان تخم و زان گوهر است
از این هردو بهره به فرمان اوست	چه آباد و ویران همه زان اوست
به دستوری ورای و فرمان شاه	پسندیده ام شاه را جفت ماه
همان به که گفتار من بشنوی	به گفت من ورای شه بگروی
شه بانوان تا زمانی دراز	غمی بود و پاسخ نمی داد باز
همی زد به لب هر زمان سرد باد	ز شرم پسر هیچ پاسخ نداد

فرنگیس هر چند از دادن پاسخ نزد فرزند و رستم شرم دارد، اما سرانجام به رستم می گوید با سخن تو زبان من بسته شد و اکنون هر چه شاه فرمان دهد همان می کنم. رستم شادمان می شود و چون کیخسرو نیز راضی به این پیوند است درنگ نمی کند، موبد را فرامی خواند و به رسم و آیین زمانه فرنگیس و فریبرز در حضور کیخسرو و رستم، پیوند همسری می بندند. بدینگونه، فرنگیس دختر افراسیاب، بیوه سیاوش، و مادر کیخسرو، سرانجام با فریبرز فرزند کاووس شاه و برادر سیاوش پیوند می بندد و در زمانی که دوران شیرین و تلخ جوانی را پشت سر گذاشته است، زندگی تازه ای را آغاز می کند.

نقش فرنگیس در صحنه زندگی پرفراز و نشیبش، همواره نقشی است پویا و مثبت، او به عنوان دختر افراسیاب شاه توران، خردمند است و آگاه، در نقش همسر سیاوش همسری است پرشور در عشق و پاک و باوفا، در مقام مادر کیسخرو، زنی است ایثارگر، پرتلاش و مقاوم، او در همه لحظه های زندگی، سرشار از مهر و محبت و عاطفه و آگاهی است، شخصیتی دارد پایدار و استوار که از دشواریها و زجرها و رنجهای زمانه تزلزلی نمی بیند و همواره با شور و توان و امیدوار، آگاهانه می اندیشد و عمل می کند.

قصه زندگی فرنگیس قصه زنی است با احساسات، عواطف و اندیشه های پاک که رنج و اندوه سراسر زندگیش را پر کرده است. و بدان رو که زنی است با شخصیتی مستقل و مثبت و مردمی و نیز همسر دلباخته سیاوش - محبوبترین دلاور مظلوم و محبوب ایرانی، و مادر کیخسرو از بزرگترین شاهان ایرانی، که به افراسیاب دشمن دیرینه ایران پشت کرده و دل از مهر پدر کنده و چشم امید سوی ایران دارد، مورد پذیرش فرهنگ جامعه قرار می گیرد و در ردیف زنان نامدار و محبوب شاهنامه جایی والا می یابد.

بانو گشسب

دختر رستم
زن گیو پهلوان

دختر خردمند و کم مانند و چالاک و دلاور رستم است . با همه محبوبیتی که دارد و خواستگاران چو فغفور چین ، قیصر روم ، خاقان و خویشان کاووس شاه ، همسری گیو پهلوان نامدار ایرانی را که پدر برای وی پیشنهاد کرده برمی گزیند . هنگامیکه گیو ، کیخسرو و فرنگیس را از توران به ایران می آورد ، رستم شادمان از پیروزی و سربلندی گیو ، هدایایی فراوان برایش می فرستد و بانو گشسب را همراه با سوارانی دلاور به همسری وی می دهد و گیو که خواهان چنین پیوندی بوده است سربلند و خوشحال بر خود می بالد که :

به من داد رستم گزین دخترش که بودی گرامیتر از افسرش
مهین دخت بانو گشسب سوار به من داد گردنکش روزگار
چندی می گذرد و بانو گشسب از گیو باردار می گردد و چون کودک پا به
عرصه وجود می گذارد بیژن نام می نهندش . بیژنی که بعدها پهلوانی می گردد
نامدار و محبوب همگان .

هرچند در مورد بانو گشسب* سخن بسیار کوتاه است، اما نقش و شخصیت او مثبت است و جامعه بدانرو که وی دختری است خردمند و چالاک و دلاور، و فرزند رستم پهلوان و مادر بیژن نامدار، وی را به گرمی می پذیرد. و با شخصیتی محبوب در جامعه و هرچند نقشی فرعی دارد، نامی می یابد ماندگار و بهر حال در طیف زنان محبوب شاهنامه است.

* دختران رستم، بانو گشسب و زربانو از زن دیگری به جز تهمنه بوده اند. حیات اجتماعی زن در تاریخ ایران - دفتر اول قبل از اسلام. مقاله دکتر وهاب ولی. ص ۱۱۸.

منیژه

دختر افراسیاب شاه توران
زن بیژن

دختر جوان و زیبای افراسیاب شاه توران است که در مرغزاری نزدیک مرز ایران جشنی برپا کرده است و هر چند ماهروییانی در کنارش هستند اما دل جستجوگر او تنهاست و مشتاق دیدار جوانی برومند تا با وی همدل و همنشین و همسر گردد. در این حال منیژه دلاوری را می بیند که از دور تماشاگر اوست. جوان دلاور، بیژن فرزند گیو، نوه دختری رستم است. او که به همراه گرگین برای سرکوبی گزرها و نجات ارمانیان آمده، سربلند از نبردی دشوار، آهنگ بازگشت نموده است، اما گرگین به وی حسد برده و بیژن را از بازگشتی چنان پیروزمندانه به ایران بازداشته و تشویق به ماندن در مرز و تماشای جشن تورانیان و دیدن روی دخت افراسیاب کرده، بیژن نیز پیشنهاد گرگین را پذیرفته است و اکنون با لباس آراسته و پهلوانی خویش از مرغزار می گذرد و چون به خیمه های تورانیان می رسد، به تماشای جشن و تماشای آنان سرگرم می شود:

به نزدیک آن خیمه خوب چهر بیامد به دلش اندر آویخت مهر

بتان دید چون لعبت قندهار بیاراسته همچو خرم بهار
 منیژه چون نگاهش به بیژن می افتد، بر وبالای پهلوانی وی را می پسندد و
 مهرش به دل می گیرد، و ز آن پس ندیمه خویش را با پیامی نزد بیژن می فرستد که
 از او پرسد نامش چیست و چنان ماه رویی دلاور از کجا آمده است. بیژن چون
 پیام را می شنود پاسخ می دهد:

منم بیژن گیو از ایران به جنگ به رزم گر از آدمم تیز چنگ
 شهر من شهر آزادگان، ایران - است، چون بر این بزمگه پای نهادم دلم
 پراندیشه دیدار روی دخت افراسیاب شد و اکنون اگر پذیرایم هستی، با دلی
 مشتاق و هدایایی فراوان به دیدارت می شتابم.

منیژه چون پیام بیژن را می شنود، شادمان، او را به خیمه خویش می خواند و از
 او می خواهد تا در بزمش شرکت کند. بیژن نیز با همان لباس آراسته رزمی از اسب
 فرود می آید و سوی خیمه منیژه می رود و به درون پا می گذارد:

به پرده درآمد چو سرو بلند میانش به زرین کمر کرده بند
 منیژه به استقبال او می رود و شادمانه به وی خوش آمد می گوید، از او پذیرایی
 می کند و خستگی راه را از تنش می زداید:

منیژه بیامد گرفتش به بر گشاد از میانش کیانی کمر
 پس از آن سه روز و سه شب آندو شاد و بی خیال از غم روزگار، در کنار
 یکدیگر بسر می برند و چون بیژن آهنگ بازگشت به ایران می کند، منیژه که سخت
 به او دل بسته و دوری از بیژن برایش دشوار است، او را مست و بیهوش می کند و
 در آن حال به کاخ خویش می برد و در آنجا بزمی تازه برایش برپا می کند. چون
 بیژن به هوش می آید و خود را در کاخ می بیند شگفت زده می شود، اما منیژه با
 سخنانی دلنشین و بزمی دلپذیر، بیژن را سرگرم می کند تا او از رفتن پشیمان
 گردد. بیژن نیز که خود دلباخته منیژه شده و شور عشق او را در خود می بیند بر آن
 می شود تا چندی دیگر نزد وی بماند.

گرسیوز تورانی از بودن پهلوانی ایرانی در کاخ دختر افراسیاب آگاه می شود و
 این خبر را به افراسیاب می رساند و چنان می گوید که خشم او را برمی انگیزد.
 افراسیاب فرمان بهم پاشیدن بزم و دستگیری بیژن را به گرسیوز می دهد. گرسیوز
 نیز با سپاه خود به قصر منیژه یورش می برد و خروشان به درون می آید. بزمی

بزرگ می بیند که دهها تن ماهروی سرگرم شادی اند و بیژن نیز در کنار منیژه نشسته است. گرسیوز با حيله و تزویر بیژن را به بند کشیده نزد افراسیاب می برد افراسیاب نخست حکم به دار کشیدن بیژن و سپس با پادر میان گذاری پیران دستور بچاه انداختن وی را می دهد:

برهنه کشانش ببر تا به چاه که در چاه بین آن که دیدی پگاه
منیژه چون محبوب خود را در چاه می بیند زار می گیرد و بر شوربختی خویش
می نالد و با دلداده سخن می گوید. شب و روز در بیابان سرگردان و نالان می ماند
و لحظه ای بیژن محبوب خود را در چاه تنها رها نمی کند.

گرگین هم‌رزم بیژن در جنگ گرازان که وی را تشویق به ماندن و شرکت در
جشن تورانیان کرده بود، چون از حسد و کار خود نادم می شود به جستجوی بیژن
می پردازد، اما او را نمی یابد و چون از یافتن بیژن ناامید می شود سرافکننده سوی
ایران بازمی گردد و به گیو و رستم از ناپدید شدن بیژن در جنگ گرازان خبر می دهد.
اما رستم و گیو به دلآوری و پیروزمندی بیژن مطمئن اند و چنان خبر نادرستی را
نمی پذیرند و سرانجام به فرمان و راهنمایی کیخسرو، شاه ایران - رستم آماده
می گردد تا سوی مرز ایران و توران رود و بیژن را بیابد. رستم نیز در پوشش
بازرگانی ایرانی با پهلوانان همراه خود کاروانی به راه می اندازد و سوی مرز
حرکت می کند. منیژه چون از خبر گذر، بازرگانی ایرانی در نزدیکی مرز آگاه
می شود، به امید آنکه نشان و خبری از سپاه ایران برای کمک به بیژن پیدا کند،
آشفته و اشک ریزان بدانسو می شتابد. و چون رستم را در پوشش و لباس
بازرگانی می بیند، به گمان آنکه او بازرگانی است که از سپاه نیز خبری دارد درباره
جای و نام پهلوانان ایرانی از او پرسش می کند:

چه آگاهیستت زگردان شاه زگیو و زگودرز ایران سپاه
نیامد زبیژن به ایران خبر؟ نیایش نخواهد بدن چاره گر

رستم از اشک و ناله و پرسشهای پی در پی منیژه برای یافتن جای پهلوانان
ایرانی به شک و تردید می افتد که مبادا اندیشه بد در میان باشد و خطری یارانش را
تهدید کند، بدین رو خشمگین به منیژه می گوید از من دور شو تو کیستی و در پی
که ای کاین چنین هیاهو برپا کرده ای و زار می گیری و نام و نشان سرداران ایرانی
را می جویی؟ من نه از شاه خبری دارم و نه از گودرز و گیو. و زآن پس چون حال

زار و چشم گریان منیژه را می بیند ازو می پرسد چه بر سرش آمده کاین چنین
پریشان گشته است :

مگر کاهر من رستخیزت نمود	بدو گفت رستم که ای زن چه بود
چه پرسی زرنج و زتیمار من	منیژه بدو گفت کز کار من
برهنه ندیده تنم آفتاب	منیژه منم دخت افراسیاب
از این در بدان در دو رخساره زرد	کنون دیده پر خون و دل پر زرد

منیژه چنان از شوریدگی و عشق خود به بیژن با رستم سخن می گوید که سرانجام اعتماد وی را نسبت به خود به دست می آورد و رستم انگشتی خویش به منیژه می دهد تا در خوراکی نهد و در چاه اندازد. منیژه نیز چنان می کند و بیژن چون مهر رستم را درون خوراک می یابد، شادمان می شود و از منیژه می خواهد تا سوگند رازداری و وفاداری بخورد تا او راز مهر را باز گوید. منیژه که از همه جاه و مقام و آسایش خویش برای بودن در کنار بیژن دل کنده است و دمی او را تنها نگذاشته و گمان می برد که بیژن به وفای او مطمئن است، ازین سخن آزرده می شود و می نالد که با چنین حالی باز هم در عشق و وفای او جای تردیدی است :

دریغا که شد روزگاران من	دل خسته و چشم گریان من
بدادم به بیژن دل و خان و مان	کنون گشت بر من چنین بدگمان
پدر گشته بیزار و خویشان زمن	برهنه دوان بر سر انجمن
از امید بیژن شدم نا امید	جهانم سیاه و دو دیده سپید

شکوه و ناله منیژه را بیژن می شنود و نویدش به رهایی می دهد و راز مهر انگشتی را می گوید. منیژه نیز شادمان می شود و دیری نمی پاید که رستم به یاری وی می آید و بیژن را از چاه بیرون آورده و آزاد می کند و منیژه را سوی ایران می فرستد و از آنرو کز کار افراسیاب سخت خشمگین است آماده جنگ با او می گردد و می گوید :

که من امشب از کین افراسیاب نه آرام یابم نه خورد و نه خواب
پس از آن همراه با دلاوران دیگر به سوی توران می تازد و در نبردی بزرگ شکستی سخت به تورانیان وارد می کند .

منیژه که دل از مهر پدر بریده و رو سوی ایران آورده است، مورد استقبال کیخسرو قرار می گیرد ... و هنگامیکه بیژن نیز سرافراز نزد شاه می آید، کیخسرو

به وی جامه و دیبای رومی و گوهر و تاج می دهد تا آنها را به منیژه دهد و به او می گوید: منیژه رنج بسیار برده است و پس از آنهمه سختیها، اکنون زمان شادی اوست:

به بیژن بفرمود کاین خواسته	ببر پیش دخت روان کاسته
به رنجش مفرسای و سردش مگوی	نگر تا چه آوردی او را به روی
تو با او جهان را به شادی گذار	نگه کن برین گردش روزگار
یکی را برآرد به چرخ بلند	ز تیمار و دردش کند بی گزند
وز آنجاش گردون برد سوی خاک	همه جای ترس است و تیمار و باک
جهان را ز کردار بد شرم نیست	کسی را به نزدیکش آزم نیست
چنین است کار سپنجی سرای	بدو نیک را او بود رهنمای

و بدینسان دوره در بدری و رنج منیژه به پایان می رسد و در کاخ شاه ایران قدر و منزلتی شایسته می یابد. منیژه هر چند زنی است بی پروا در عشق و نیز دختر افراسیاب دشمن دیرینه ایرانیان، و زنی بیگانه نسبت به این فرهنگ و آب و خاک، اما بدان رو که آگاهانه خاندان خود را ترك کرده و رو به دلاور ایرانی نموده و در هیچ حال و روزی، محبوب را تنها رها نکرده است و با عشقی پاک و پرشور و دلی پرسوز او را همراهی کرده و نیز در انتخاب و تصمیم گیری، مستقل و پایدار بوده است، پیش از آنکه بی پروایی اش در عشق مورد بدگمانی قرار گیرد، عشق پرشور و صبر و توانش در سختیها مورد تحسین همگان واقع می شود.

منیژه یک زن ایرانی نبوده است که دلباخته جوانی تورانی شده و از اصل و نسب خویش چشم پوشیده باشد. بلکه او دختر شاه توران دشمن ایران است، که به خاندان دشمنان ایران پشت کرده و رو به ایران آورده است. عشق او موجب جوشش و حرکتی نو و تازه از مرحله ای تیره به مرتبه ای روشن گشته است. او از ناپاکیهای سرزمین پدر روی گردانیده و با همه بی پروایی در عشق، حرکتی به سمت تعالی داشته و زنی است که بی شک بسیار بی محابا در عشق و شوریدگی و همراهی با دلداده است و نیز زنی آزاده و انتخاب کننده و استوار و پایدار در اندیشه و رفتار، باگذشت و صبور و دارای احساساتی لطیف و ظریف و نیز روحیه ای مقاوم. قصه زندگی منیژه، قصه عشقی است دلنشین، قصه استقلال و انتخاب زنی پرشور، قصه ای است از مجموعه قصه های عشقهای پاک در پهنه گسترده

تاریخ که از چشمه دل دلدادگان جوشیدند و در طول تاریخ جاری شدند و شاید به همین علت است که داستان عشق منیژه به بیژن پس از گذر سالیان بسیار بازهم دلبذیر است. منیژه به نام آنکه زنی است سراپا شیفتگی و شور و احساس جوانی و پاکی و وفاداری به محبوب نامدار خویش، با نقشی پویا و شخصیتی مستقل و مقام و منزلتی والا در جامعه، مورد پذیرش فرهنگ ایرانی قرار می‌گیرد و از عشق این دو دلداده نامی، داستانها ساخته و پرداخته می‌شود و به نظم و نثر درمی‌آید. و منیژه در ردیف زنان نامدار و محبوب شاهنامه جای می‌گیرد و قصه شوریدگی و عشق او بارها و بارها نزد همگان تکرار می‌گردد. و فردوسی خود چنان پرشور از داستان منیژه و بیژن می‌سراید که یکی از زیباترین و لطیف‌ترین قصه‌های عشق را در ذهن خواننده به تصویر درمی‌آورد.

کتایون

دختر قیصر روم
 زن گشتاسب شاه ایران
 مادر اسفندیار
 همای، و به آفرید
 دختران گشتاسب

کتایون دختر قیصر روم است و همسر گشتاسب شاه ایران و مادر اسفندیار نامدار، زیباست و خردمند و شایسته و باهنر. او با دو خواهر خود در قصر بسر می برد. شبی تنها خفته است و در خواب می بیند بزمی در کاخ برپاست و مردی دلاور و شاه‌وش اما بیگانه و غریبه در آن بزم پدید می آید و او مهر آن مرد به دل می گیرد. چون شب سپری می شود و صبح فرامی رسد، اندیشه خواب دلنشین آرام از او می گیرد تا هنگامیکه قیصر برای آنکه دخترانش همسری برگزینند فرمان می دهد که میهمانی بزرگی در کاخ برپا سازند و همه نامداران و سران کشور و لشگر گرد هم آیند چون میهمانی برپا می شود، کتایون آراسته و زیبا با دسته گلی زیبا به همراه ندیمه های خود به مجلس می آید و به آرامی گام می زند و به یکایک میهمانان

می نگردد. در این حال نگاهش به دلاوری خوش بر ورو اما بیگانه می افتد که در کناری با دوست خود نشسته و تماشاگر اوست. دلاور غریبه که دل آزرده از پدر، ایران را ترك کرده و رو سوی روم آورده ست. «گشتاسب»^۱ پسر لهراسب است.

شاه ایران و برادر زریر است که به پیشنهاد دوستش در آن میهمانی شرکت کرده است. کتابیون چون برزندگی گشتاسب را می بیند درمی یابد که از نژاد بزرگان و آزادگان است و خواب خود را به یاد می آورد و مهر وی را به دل می گیرد و به همراهان می گوید به قیصر خبر دهند که دختر مهتر وی همسری برای خویش برگزید:

که مردی گزین کرد از آن انجمن به بالا چو سرو سهی در چمن
چون قیصر از انتخاب دختر خود آگاه می شود از اینکه او مردی گمنام را پسندیده است خشمگین می شود و می گوید چنان کسی را سر باید برید، اما بزرگان و نزدیکان به وی می گویند که قیصر فرمان انتخاب همسر به دختران خویش داده است نه فرمان برگزیدن شاه و کتابیون نیز فرمان برده است و شایسته نیست قیصر بر دختر خشم گیرد. وی سرانجام سخنان آنان را می پذیرد اما چون از دل راضی نیست به دختر می گوید چشمی به جاه و مقام و گنج پدر نداشته باشد و با همسر خود به هر جا که می خواهد برود. گشتاسب نیز هر چند مهر کتابیون به دل گرفته است، اما خود شگفت زده و خیره در کار وی به او هشدار می دهد که با وجود چنان خواستگاران بانام و نشان و جاه و جلال چرا او مردی را برگزیده است که با وی با رنج و سختی زندگی را آغاز خواهد کرد و کتابیون را نسبت به نابسامانی وضع خود در روم آگاه می کند. اما کتابیون که مهر گشتاسب را به دل گرفته و او را از جان و دل پذیرفته است، چشم بر شکوه قصر پدر می بندد و می گوید با همه دشواریها در کنار وی شاد و خرسند است و نگرانی از آینده نابه جاست:

کتابیون بدو گفت کای بدگمان مشو تیز با گردش آسمان
چو من با تو خرسند باشم به بخت تو افسر چرا جویی و تاج و تخت
گشتاسب نیز که وی را چنان پایدار در انتخاب و تصمیم و با مهر و محبت

۱. تنها در نقل ثعالبی و فردوسی است که داستان ویشتاب (گشتاسب) پسر لهراسب در سرزمین روم ملاحظه می شود: کیانیان. آرتور کریستن سن. ص ۱۷۴

می بیند، کتابون را به همسری می پذیرد و آندو با یکدیگر پیوند زناشویی می بندند و چون بهره‌ای از مال دنیا همراه گشتاسب نیست تا سر و سامانی به زندگی تازه خود بدهد، کتابون گه‌ری گرانبها را که همراه دارد می فروشد و وسایل ساده زندگی را تهیه می کند. و بدینگونه زندگی مشترک دختر قیصر روم با گشتاسب آغاز می شود.

دو تن از بزرگان نامدار رومی یکی میرین و دیگری اهرن نیز از دو خواهر کتابون خواستگاری می کنند. قیصر که دلگیر از انتخاب کتابون است به آنان می گوید که به سادگی با ازدواج آندو با دخترانش رضایت نخواهد داد و هر که دامادی قیصر را می خواهد باید که کاری بزرگ کند و لیاقت خود را بنمایاند. بدین رو به میرین می گوید گرگی درنده را شکار کند و اهرن نیز ازدهایی بزرگ را بکشد تا شایستگی آنان نمایان شود.

میرین و اهرن چون در توان خویش چنان کاری را نمی بینند به همیاری دوست گشتاسب از او می خواهند تا گشتاسب به جای آندو با گرگ و ازدها بجنگد. گشتاسب نیز می پذیرد و گرگ و ازدها را نابود می کند. میرین و اهرن شادمان نزد قیصر چنان وانمود می کنند که خود قهرمان این جنگها هستند. قیصر نیز چون گمان می کند که آنان دلاورند خواستگاریشان را می پذیرد و دختران خود به آندو می دهد.

پس از این نبرد سخت، گشتاسب که همچنان نام و مقامش در ایران، از کتابون پوشیده و پنهان مانده است، دلش هوای بازگشت به ایران را می کند و از کتابون می خواهد تا همراه وی به ایران رود:

بدو گفت گشتاسب ای ماهروی	سهی قد و سیمین برو مشگ موی
بیارای تا ما به ایران رویم	از ایدر به جای دلیران شویم
ببینی برو بوم فرخنده را	همان شاه با داد و بخشنده را

اما کتابون که به خوبی دریافته است که همسرش از نژاد بزرگان و آزادگان ایران است از او می خواهد پیش از رفتن به ایران، هنر دلاوری و رزمندگی خویش را نزد قیصر به نمایش گذارد. گشتاسب نیز می پذیرد و در روزی تعیین شده و در حضور قیصر سوار بر اسبی تندرو و چالاک به میدان چوگان می رود و چنان ماهرانه بر چپ و راست می تازد و چوگان بازی می کند که قیصر و تماشاگران

دیگر از چالاک‌ی او شگفت زده می‌شوند. قیصر که دلاوری چنان چالاک را در میدان می‌بیند فرمان می‌دهد او را نزد وی برند و چون گشتاسب در برابر قیصر حاضر می‌شود، او شایستگی و توان وی را می‌ستاید و از نام و نژادش پرسش می‌کند. گشتاسب پاسخ می‌دهد که همسر دختر قیصر و داماد اوست و کشنده گرگ و اژدها. قیصر خیره در پهلوانیهای او بر انتخاب چنان همسری، کتایون را آفرین می‌گوید:

بدو گفت قیصر که ای ماهروی گزیدی تو اندر خور خویش شوی
به دختر چنین گفت پس شهریار که ای پاک پیوند به روزگار
تویی در جهان مرا چشم راست به جز تو دلم آرزویی نخواست
پس از آن کتایون همراه با گشتاسب سوی ایران می‌آید. چون آندو به ایران می‌رسند، بزرگان کشور استقبالی گرم از ایشان می‌کنند و چندی بعد گشتاسب بر تخت شاهی می‌نشیند.^۱

چون خبر پادشاهی گشتاسب به قیصر می‌رسد و او درمی‌یابد که شاه ایران داماد وی است از کار گذشته خود پشیمان می‌شود و در پیامی از او پوزش می‌خواهد و به همراه بزرگان و ندیمه‌ها و غلامان گهرها و هدایای گرانبها برای کتایون به ایران می‌فرستد. و کتایون که نام او را ناهید نیز گفته‌اند در کنار همسر زندگی تازه‌ای را در ایران آغاز می‌کند و فرزندان به دنیا می‌آورد:

پس آن دختر نامور قیصرا که ناهید بدنام آن دخترا
کتایونش خواندی گرانمایه شاه دو فرزند آمد چو تابنده ماه
یکی نامور فرخ اسفندیار شد کارزاری نبرده سوار
پشوتن دگر گرد شمشیرزن شه نامبردار لشگرشکن^۲
زمان می‌گذرد و اسفندیار (فرزند کتایون و گشتاسب) دلاوری می‌شود نامدار و چون در آن هنگام زرتشت دین خود آشکار می‌کند و گشتاسب آن را می‌پذیرد، پسر خویش اسفندیار را برای تبلیغ دین زرتشت به سفر دور دنیا می‌فرستد. اما ارجاسب شاه توران که این دین را نپذیرفته است و با خاندان لهراسب شاه و گشتاسب سر جنگ دارد به بلخ حمله می‌کند و شهر را به آتش می‌کشاند و خون

۱. وجود تاریخی گشتاسب به وسیله «گاتاها» سرودهای زرتشت، تایید می‌شود.

۲. در «بند هشن» از فرزندان ویشناسب یا همان گشتاسب تنها از اسفندیار و پشوتن یاد شده است. کیانیان. آرتور کریستن سن. ص ۱۴۳.

می ریزد در این جنگ لهراسب شاه کشته می شود و خواهران اسفندیار، «همای و به آفرید»^۱ به اسارت گرفته می شوند. همسر گشتاسب که شجاع و پرتوان است برآشفته و نگران، سوار بر اسب می شود و یک نفس سوی دربار گشتاسب می شتابد تا خبر شوم رخداده را به وی برساند:

زنی بود گشتاسب را هوشمند	خردمند و دانا و رایش بلند
از آخر چمان باره ای برنشست	به کردار ترکان میان را بیست
از ایوان ره سیستان برگرفت	وزان کارها مانده اندر شگفت
نخفتی به منزل چو برداشتی	دو روزه به یک روز بگذاشتی
چنین تا به نزدیک گشتاسب شد	به آگاهی و درد لهراسب شد
بدو گفت چندین چرا مانده ای	خود از بلخ نامی چرا رانده ای
سپاهی ز توران بیامد به بلخ	که شد مردم بلخ را روز تلخ
همه «بلخ» ^۲ پر غارت و کشتن است	و از ایدر، تو را روی برگشتن است

گشتاسب به وی می گوید که غم مخور که به یک تاخت سپاه من، توران دمی تاب نمی آورد. اما زن پاسخ می دهد که بیهوده می گویی و لهراسب را در بلخ کشته اند و دخترانت را به اسارت برده اند، روز ما چون شب تیره و تاریک است و اکنون زمان آن است که هر چه زودتر به فکر رهایی آنان و مقابله با توران باشی:

ببردند پس دخترانت اسیر	چنین کار دشوار آسان مگیر
اگر نیستی جز شکست همای	خردمند را دل برفتی زجای
دگر دختر شاه به آفرید	که باد هوا هرگز او را ندید
که از تخت زرینش برداشتند	برویاره و تاج نگذاشتند

گشتاسب اندوهگین می گیرد و بزرگان نیز همراه وی بر این رخداده شوم می گریند، شاه فرمان می دهد تا لشگری بزرگ سوی بلخ فرستند و انتقام چنان خونریزی از لشگر توران باز گیرند.

از سویی دیگر اسفندیار که در پی یافتن آگاهی‌هایی از اوضاع سپاه تورانیان رفته و از هفت خوان دشوار گذشته است در لباس و پوشش بازرگانی به سمت روئین دژ حرکت می کند و در راه خواهران اسیر خود هما و به آفرید را می بیند که چون کنیز

۱. همای و باذفره دو دختر گشتاسب بوده اند: کیانیان آرتور کریستن سن ص ۱۷۷.

۲. رك: یادداشتها.

آب بر دوش می کشند. آندو هنگامیکه چنان مردی را می بینند می پندارند که بازرگانی ایرانی است و از وضع نابسامان خود با وی سخن می گویند از در بدری و رنج خویش می نالند از او می خواهند تا پدر و برادر آنان را از درد و غم و اسارت ایشان آگاه سازد:

همایش همی گفت کای ساروان	نخست از کجا رانده ای کاروان
از ایران زگشتاسب و اسفندیار	چه آگاهیست ای گو نامدار
بدینسان دو دخت چنان پادشا	اسیریم در دست ناپارسا
برهنه سروپا و دوش آبکش	پدر شادمان روز و شب خفته خوش

اسفندیار که خواهران را در آن حال می بیند خود را به آنان می شناساند و می خواهد صبر و تحمل بیشتری داشته باشند پس از آن خود با لشکرش سوی توران می تازد، همه جا را به آتش می کشد، انتقام می گیرد و پیروز نزد پدر بازمی گردد تا از او بخواهد که وعده خود به جای آورد و پس از آن همه پیروزیها که بدست آورده او را جانشین خود سازد، و تخت و تاج شاهی به وی سپارد. بدین رو به دیدار مادر می شتابد و می گوید چون پدر وعده به جای آورد و من بر تخت شاهی نشینم تو را بانوی ایران خواهم کرد:

تورا بانوی شهر ایران کنم	به زور و به دل کار شیران کنم
غمی شد زگفتار او مادرش	همه پرنیان خار شد در برش

زن خوب می داند که همسرش چنین نخواهد کرد و بهره فرزند جز نامرادی و ناکامی نخواهد بود؛ بدینرو او را هشدار و پند و اندرز می دهد که اندیشه شاهی از سر بیرون کند و بیهوده به وعده های پدر به جنگ نرود که سرانجامی نیک نخواهد یافت. اسفندیار پشیمان از آنکه راز دل به مادر گفته است، خود را سرزنش می کند:

که پیش زنان راز هرگز مگوی	چو گویی سخن بازیابی به کوی
---------------------------	----------------------------

اما مادر رازدار و مهربان با فرزند است، اندیشه ای جز داشتن زندگی آرام و بی دغدغه برای او در سر ندارد.

اسفندیار پیروزمند نزد پدر می رود و گشتاسب خرسند تکیه زده بر تخت شاهی، چون فرزند را مشتاق دستیابی به تخت سلطنت می بیند و خود سر آن ندارد که تاج از سر بردارد و به فرزند سپارد راهی می اندیشد تا او را بار دیگر، به جنگی

فرستد و از تخت و تاج شاهی دور کند، از آنرو به اسفندیار می گوید که اگر به جنگ رستم رود و او را دست بسته نزد شاه آورد، پادشاهی او در آینده تأمین خواهد شد، و تاج و تخت از آن وی خواهد بود. زن چون به وعده های بدفرجام همسرش پی می برد اسفندیار را با مهر و محبت مادرانه پند می دهد که دست به چنان کار ناشایسته ای آلوده نکند که نه او توان رزم با رستم را دارد و نه رستم سزاوار دست بستن است، از محبوبیت و پهلوانیها و مردانگی های رستم سخنها می گوید او را به سرانجام شوم چنان نبردی آگاه می کند و از فرزند می خواهد که اندیشه دست بستن پهلوانی را که همیشه پرتوان از مرز و بوم ایران دفاع کرده است از سر بیرون کند:

تورزم تهمتن به بازی مدار	مکن با تن و جان خود زینهار
بدرد جگر گاو دیو سپید	ز شمشیر او گم کند راه شیر
همان ماه ها ماوران را بکشت	نیارست گفتن کس او را درشت
به کین سیاوش زافراسیاب	ز خون کرد گیتی چو دریای آب
ببارید خون از مژه مادرش	همی پاک بر کند موی از سرش

اسفندیار راهی می اندیشدو «بهمن»^۱ پسر خود را می خواند می گوید تا نزد رستم رود و با او گفتگو کند و از وی بخواهد بدون جنگ و خونریزی تسلیم گردد دست بسته با وی نزد شاه آید، و به بهمن سفارش می کند که به رستم بگوید تو آنچه از سپاه و گنج داری از نیاکان ما به دست آورده ای اما چرا کمر خدمت شاه بسته ای؟ اکنون زمان آن است که به خدمت ما بیایی. بهمن نیز به دستور پدر با لشگر خویش حرکت می کند و چون به نزد رستم می رسد از دیدن چنان پهلوانی شگفت زده می شود. رستم می پرسد کیستی؟ در پی چه آمده ای؟ بهمن سرافراز می گوید پوراسفندیار، بهمن نامدارم. رستم چون سخن وی می شنود، شادمان از دیدن او، وی را در آغوش می گیرد و پذیرایش می شود و با او به گفتگو می نشیند. بهمن از رستم می خواهد که به خدمت شاه آید و رستم می پذیرد و می گوید بی زره و سپاه خواهم آمد و مشتاق دیدار اویم:

به پیش تو آیم همی بی سپاه ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه

۱. بهمن: = (وهومنه) - در اوستا به معنی نیک منش و نیک منشی است که در پارسی به آن بهممن می گویند و نخستین امشاسپند از گروه ششگانه امشاسپندان. گنجینه اوستا هاشم رضی. ص ۱۴۲-۱۳۴. از بهممن یا وهمن به نام اردشیر دراز دست نیز یاد شده است.

بهمن شادمان از نزد رستم سوی پدر باز می‌گردد و می‌گوید رستم دلی چون شیر دارد و بی سپاه از شهر خود تا کنار رود هیرمند آمده و در انتظار فرمان توست. اما اسفندیار بدگمان و ناراحت از دست خالی آمدن بهمین، سرانجام خود به جنگ با رستم برمی‌خیزد و بالشگر خویش به سوی رود می‌رود تا رستم را دستگیر کند و نزد پدر برد و آنگاه تاج و تخت شاهی را بدست آورد.

سرانجام دو پهلوان نامدار، رستم و اسفندیار در برابر یکدیگر قرار می‌گیرند و یکی از شورانگیزترین صحنه‌های شاهنامه ساخته می‌شود. و فردوسی آنچه‌آنچنان هنرمندانه و ماهرانه، پرتوان و پرشور می‌سراید که گویی خود در صحنه حضور دارد و آن میان نشسته و قلم در دست گرفته است، و سخن هریک می‌شنود و صحنه را توصیف می‌کند.

اسفندیار که زادهٔ کتایون و فرزند گشتاسب، شاه ایران، است از نژاد شاهانهٔ خویش به رستم می‌گوید و رستم را نکوهش می‌کند که فرزند رودابه و زال است؛ فرزند رودابه‌ای که خویش ضحاکیان بوده و پدری کابلی داشته و زالی که از سوی پدر در دل کوه رها بوده است. اسفندیار با تندی کلام خویش تلاش می‌کند تا به رستم ثابت کند کآنچه وی دارد از سر تاجداران و خاندان وی است و رستم نیز پرتوان سخنان وی را بیهوده می‌شمارد و می‌گوید آنچه نیاکان و شاهان از سپاه و جاه و مقام دارند، به جهت حمایت‌ها و پهلوانیهای من در جنگهاست و دلاوریهای من سبب پایداری ایران و نیاکان وی گردیده است و بر او می‌خورشد که تاکنون چنان سخن تندی نشنیده است.^۱

سرانجام با همه پند و اندرزهایی که کتایون به اسفندیار داده است، او سخنان مادر از یاد می‌برد و هر چند رستم راضی به جنگ نیست، اما چنان اسفندیار بر او می‌شورد و تند می‌گوید که ناچار رستم نبرد با وی را می‌پذیرد. جنگی خونین و طولانی بین رستم و اسفندیار آغاز می‌شود و رستم که می‌داند اسفندیار روئین تن

۱. در نبرد اسفندیار به رستم می‌گوید:

من آیدون شنیدستم از موبدان
که دستان بدگوه‌ر دیوزاد
و رستم به او می‌گوید:

همان مادرم دخت مهرباب بود
کز و کشور سندن شاداب بود

... ..

که گوید برو دست رستم ببیند
نبیند مراد دست چرخ بلند

است و تنها چشمان وی آسیب پذیرند، تیری به چشمان وی می اندازد و اسفندیار با همه قدرت و توانش از پای می افتد، از رستم شکست می خورد و خونین بر زمین می غلتد. ^۱ رستم که از آغاز به کشته شدن اسفندیار راضی نبود چون او را زخمی و خونین می بیند وی را در برمی گیرد و خسته از چنان نبرد ناخواسته ای به او می نگرند. اسفندیار در واپسین لحظه های حیات درمی یابد که پندهای مادر آگاهانه بوده است و پدر خود سودای حکومت در سر داشته و او را به نابودی کشانده است. بدین رو پشیمان از نبرد خود با رستم می شود و پسر خویش بهمن را به او می سپارد تا از وی نگهداری کند و راه و رسم و خوی و منش پهلوانان را به او بیاموزد.

اما چون خبر کشته شدن اسفندیار به کتابون و خواهران وی می رسد سر برهنه و گریان جامه ها چاک می کنند و زار در پس تابوت و اسب سیاه وی به راه می افتند و هنگامیکه برای آخرین بار در تابوت می گشایند و مادر سر و روی فرزند را می بیند از هوش می رود. پس از آنکه به هوش می آید اشک ریزان نزد اسب او می رود و می گوید ای شوم پی، بر پشت تو شاه کشته شد باز با این همه بریال و سر اسب بوسه می زند به یاد فرزند نوازشش می کند، می نالد و گاه می خروشد و خون می گیرد:

بسودند از مهر یال و سرش	کتابون همی ریخت خاک از برش
کزو شاه را روز برگشته شد	در آورد بر پشت او کشته شد
همی گفت مادرش کای شوم پی	به پشت تو برگشته شد شاه کی

بدین گونه سرانجام اسفندیار، پسر کتابون و گشتاسب کشته، و بهمن پسر وی به رستم سپرده می شود. همای و به آفرید خواهران اسفندیار نیز از بند اسارت آزاد می شوند. در داستان کتابون برخی از زوایا تیره و نا آشکار و مورد تردید است و در نوشته های تحقیقی پیرامون موضوع نیز بطور قاطع به آن پرداخته نشده است. بنابر برخی از ابیات، بهمن فرزند اسفندیار با دختر خویش همای ازدواج می کند و

۱. در اساطیر یونان از «آشیل» به نام آنکه وی روئین تن بوده یاد شده است، که در نکته ای مشابه داستان اسفندیار می باشد. آشیل فرزند پری دریایی تیتس بود که مادرش پای او را گرفت و در رودخانه ستیکیس فرو برد تا عمر جاوید یابد، اما فراموش کرد آن نقطه از پاشنه کودک را که در دستش بود در آب فرو کند و این همان محلی بود که آسیب پذیر باقی ماند و سرانجام به آن تیر زده شده و آشیل رشیدترین پهلوان اسطوره ای یونان کشته شد. «اساطیر یونان، ترجمه محمد نژاد» اسفندیار نیز به عنوان یکی از پهلوانان نامدار شاهنامه نقطه ای در بدنش آسیب پذیر مانده و آنهم چشم او بود که سرانجام همان موجب کشته شدن وی گردید.

برادر همای، ساسان، دلگیر از این کار، خواهر و پدر را ترك می گوید. از بهمن و همای فرزندی بوجود می آید که داراب نام می گیرد در حالیکه از سوی دیگر، خواهران اسفندیار همای و به آفریدند که در واقع همای خاله بهمن می شود. اگر این همای همانی باشد که بهمن با او ازدواج کرده است می بایست بهمن با خاله خود ازدواج کرده باشد نه خواهرش و اگر چنین نباشد، بنابراین نام دختر بهمن و نام خاله بهمن هر دو همای بوده است.

و این در حالی است که بنابر نظری نیز اسفندیار با خواهر خود همای ازدواج کرده است.

«چون زریر کشته شد، گشتاسب پهلوانان ایرانی را گفت هرکس کین زریر را بستاند، همای دختر خود را به او خواهد داد، چون اسفندیار پیروزی به دست آورد همای را به وی داد.»

چو شاه جهان باز شد باز جای به پور مهین داد فرخ همای
 باتوجه به ابیات موجود شاهنامه و نظر برخی از محققین (همای دختر گشتاسب است) در حالیکه (همای همسر اسفندیار «پسر گشتاسب» یعنی عروس او نیز هست) و نیز «همای خاله بهمن» هم می باشد که البته چنین موضوعی به نظر منطقی نمی آید که همای در حالیکه دختر گشتاسب است، عروس او و نیز خواهر زن وی یا خاله بهمن پسر اسفندیار هم باشد، بلکه گمان این است که به جهت دستکاریهایی که در شاهنامه شده است و حذف برخی از ابیات و یا افزوده شدن ابیاتی بر شاهنامه، برخی نکته ها و رابطه ها جا شده اند و نیز نظر محققین در این باره به روشنی بیان نگردیده است؛ بگونه ای که می توان گفت حتی در برخی موارد بسیار محتاطانه از شکافتن رابطه و از گشودن این گره چشم پوشی گردیده است و آنچه در آن تردیدی نیست اینست که همای، دختر گشتاسب و خواهر اسفندیار بوده است که به دست برادر از اسارت رهایی می یابد.

نیز نام همسر بهمن هم همای بوده است و نام دختر وی نیز همای بوده است بدینگونه چنین برداشت می شود که دو همای بوده اند، یکی دختر گشتاسب و دیگری دختر بهمن. در این مورد کریستن سن معتقد است که از همای دختر گشتاسب دختر دیگری ساخته اند. در مورد داراب نیز آمده است که وی چون بزرگ می شود و حکومت می یابد، با شاه مقدونیه می جنگد و پس از پیروزی در

جنگ، دختر وی ناهید را به همسری برمی‌گزیند و با خود به ایران می‌آورد ولی از آنرو که ناهید دهانی دارد با بویی ناخوشایند داراب او را با وجود آنکه باردار نیز می‌باشد به روم می‌فرستد و ناهید فرزندش را نزد پدر به دنیا می‌آورد و نامش را اسکندر می‌گذارد. بعدها اسکندر با روشنگر دختر دارا و دلارا، ازدواج می‌کند (دارا پسر داراب آخرین شاه کیانی است) بدینگونه، همسر داراب که مادر اسکندر نیز بوده است نامش ناهید است. و این در حالی است که نام دختر قیصر و زن گشتاسب در آغاز ناهید بوده و چون به ایران آمده وی را کتابون نامیدند. و هر دو ناهید دختر قیصر و همسر شاه ایرانند.

در مورد کتابون بهر حال او به نام آنکه دختر قیصر روم و همسر گشتاسب و مادر اسفندیار است، زنی است نامدار. او در نقش دختر قیصر، متکی به خویش و مستقل از وابستگی به قیصر، همسری برای خویش انتخاب می‌کند و هر چند با رضایت نهایی پدر است، اما اساساً به جهت پایداری در انتخاب خود، به همسری گشتاسب درمی‌آید او در تمام مدتی که زن گشتاسب است چه در شرایط دشوار آغاز زندگی با وی، و چه بعدها در شرایط سخت جنگ، همچنان وفادار و مهربان با وی است. کتابون در مقام مادر، زنی است هوشیار که همواره اسفندیار را پند می‌دهد تا کار ناشایسته نکند و از حمله و جنگ خودداری کرده و قصد دستگیری رستم، پهلوان مردمی را از سر بیرون کند.

کتابون زنی است انتخاب‌کننده، فداکار، صبور، چالاک و پرتوان، و هوشیار در زندگی. او همیشه نقشی مثبت و پویا را دارد، نقشی که اصلی است، و مورد پذیرش همگان. شخصیتی دارد مستقل و استوار و مردمی، و بدینروست که می‌توان او را در طیف زنان محبوب و نامدار شاهنامه قرار داد.

زنی که مادر پهلوانی نامدار چون اسفندیار و همسر مردی دلاور چون گشتاسب شاه ایران است و دختر قیصر روم و در همه حال در تلاشی خستگی‌ناپذیر برای حفظ و پایداری کانون خانوادگی خویش و مواجهه منطقی با واقعیت‌هاست، بی‌تردید مورد پذیرش فرهنگ ایرانی قرار می‌گیرد. بویژه آنکه او خوی و منش رستم‌دستان پهلوان مردمی ایران را نیز در برابر فرزند می‌ستاید و او را از نبرد با چنان پهلوانی مردمی سرزنش می‌کند. داستان زندگی کتابون با همه پیچیدگی‌هایش داستانی است پر از شور زندگی.

ناهید

دختر قیصر روم
زن داراب
مادر اسکندر

ناهید دختر قیصر روم و زن داراب شاه ایران است. داراب از فیلقوس وی را خواستگاری می‌کند و او دخترش را با جهیزیه فراوان به ایران می‌فرستد. چون مدتی می‌گذرد و بوی ناخوشایندی از دهان ناهید پدید می‌آید، داراب دلگیر از این موضوع دستور مداوای وی را می‌دهد اما چون بهبودی به دست نمی‌آید ناهید را در حالیکه باردار نیز هست نزد پدر بازمی‌گرداند.

ناهید در کاخ پدر فرزندش را به دنیا می‌آورد و او را «اسکندر» نام می‌نهند. زمان می‌گذرد، اسکندر جوانی می‌شود جنگجو و کار آزموده، چون در حمله اسکندر به ایران داراب کشته می‌شود اسکندر دختر او روشنگ را می‌خواهد و بدین رو مادر خود، ناهید را با هدایای فراوان به خواستگاری وی می‌فرستد و سرانجام با روشنگ ازدواج می‌کند.

از آنچه در شاهنامه آمده است، چنین برداشت می‌شود که ناهید نزد اسکندر

بسیار محبوب و دارای ارج و منزلتی والا بوده است و اسکندر همواره نگران حال و آینده مادرش بوده تا آنجا که در وصیت نامه مشهور خود به مادرش سفارش می کند که پس از مرگ فرزند، صبور و مقاوم باشد، واقعیت را بپذیرد و در مرگ او غم نخورد و اشکی نریزد:

تو از مرگ من هیچ غمگین مشو	که اندر زمان این سخن نیست نو
روانم روان تو را بنده باد	همه روزگار تو فرخنده باد
هر آنکس که زاید ببایدش مرد	اگر شهریار است اگر مرد خرد
بگویم کنون با بزرگان روم	که چون بازگردند ازین مرز و بوم
نجویند جز رای و فرمان تو	کسی برنگردد زپیمان تو
به تو حاجت آنستم ای مهربان	که بیدار باشی و روشن روان
نداری تن خویش را رنجه بس	که اندر جهان نیست جاوید کس

اما برای مادر پذیرفتن مرگ فرزند سخت جان فرساست و چون ناهید از مرگ اسکندر آگاه می شود دمان و پریشان سوی او می شتابد، زاری و شیون می کند و رخ در رخ فرزند می گذارد و سوگواری می کند. ناهید مادر یکی از بزرگترین جنگجویان و فاتحان قدرتمند تاریخ است. مادر قدرتمند و نظامی هوشمند و شاگرد ارسطو. چنین مادری می تواند از ویژگیهای اجتماعی و شخصیتی والا بهره مند و متفاوت با سایر زنان و دارای نقشی در خور توجه باشد.

همای چهارزاد

دختر بهمن
مادر دارا

همای دختر بهمن است که پدر وی را به زنی می‌گیرد «مولفانی که به تفصیل تاریخ این عهد را نوشته‌اند حوادث دوره همای را به این نحو آورده‌اند که همای دختر بهمن بود که او به عادت مغان وی را به زنی^۱ گرفت. البته برخی از محققین این نظریه را تأیید نمی‌کنند و قبول ندارند.

همچنین گفته‌اند که همای لقب چهارزاد است و بنا به روایت مسعودی چهارزاد، مادر همای بوده که به نام شیمران (سیمرامیس) نیز خوانده شده است و چهارزاد به صورت شهرآزاد نیز نوشته شده است^۲ و نیز گویند «چون بهمن احساس مرگ کرد تاج بر شکم همای که حامله بود گذاشت و منظورش آن بود که فرزندی که او می‌زاید وارث سلطنت است. پسر بزرگ بهمن، که ساسان نام داشت از این کار آشفته شد و از دستگاه پدر کناره گرفت و هم اوست که نیای

۱. کیانیان ارتور کریستن سن. ص ۲۳-۲۱۴

۲. همان. ص ۲۱۴-۲۱۶.

خاندان ساسانی شده است .

همای پسری زایید موسوم به دارا و به نام وی سلطنت کرد ... پس از سی سال ، سلطنت را به پسرش داراب داد ... دارای اول و یا (داراب) چند شهر ساخت و آباد کرد اما دارای دوّم بیدادگر بود و در جنگ با اسکندر کشته شد^۱ و اما داستان چنین است که چون بهمن می میرد همای بر تخت سلطنت می نشیند و دادگستری پیشه می کند و تهیدستان را نوید توانگری می دهد و هنگامیکه فرزندش به دنیا می آید شایع می کند که او مرده است و مخفیانه کودک را در صندوقی می گذارد و به آب می اندازد . مرد گازی که بر لب رود سرگرم شستشو است صندوق را می یابد و آن را از آب می گیرد و چون درش می گشاید کودکی در آن می بیند . دل مرد به حال او به رحم می آید و در آغوشش می گیرد و با خود به خانه خویش می برد و به همسر خود موضوع را می گوید .

از آن پس این زن و شوهر کودک را سرپرستی و نگهداری می کنند، زمان می گذرد و کودک رشد می کند تا به سن جوانی می رسد، در این دوره است که همای از آمادگی لشکر روم برای حمله به کشورش آگاه می شود، همای در مقام پادشاهی قدرتمند به بازدید از سپاه می رود و فرمان می دهد تا یکایک سپاهیان از برابرش بگذرند، در این حال نوبت فرزند او که از سپاهیان است می رسد، همای چهره و سراپای وی می نگرد و فرزند خود را می شناسد . حالش دگرگون می شود و او را در برمی گیرد و شادمان از بازیافتن فرزند جشنی بزرگ برپا می کند و او را نزد خویش گرامی می دارد و سرانجام پس از سی سال حکومت تاج از سر برمی دارد و به فرزند می سپارد و داراب به جای مادر بر تخت حکومت می نشیند . نیز آمده است که چون رشنواد سردار سپاه همای از دلاوریهای داراب در جنگ آگاه می شود و درمی یابد که یاقوتی را که همای نزد فرزند در صندوق به یادگار نهاده بوده است اکنون نزد آن جوان و زن و مرد گازر است موضوع را پی می گیرد تا آنجا که آشکار می گردد وی فرزند همای است . همای چون از فرزند گم شده خویش آگاهی پیدا می کند، شادمان جشنی بزرگ می گیرد و تاج شاهی به داراب می سپارد . از زن گازر به نام زهره و از شوهرش با نام بهرام نیز یاد شده

۱ . این مطلب با استفاده از فرهنگ نامهای شاهنامه - منصور رستگار فسایی ج ۲ ، ص ۱۱۲ و کتاب کیانیان نوشته شده است .

است .

زن گازر و گازر و مهره را بسیارید بهرام و هم زهره را این داراب همانی است که از وی دارای دوّم و اسکندر بوجود می آیند - دو برادری که از دو مادر بودند و در جنگی با یکدیگر درگیر شدند که منجر به کشته شدن دارای دوّم و پیروزی اسکندر گردید . و پس از آن اسکندر با دختر برادر کشته شده خویش (روشنک) ازدواج کرد .

همای دختر بهمن یا مادر داراب ، اول زنی بود قدرتمند که توانست زمانی طولانی بر اریکه قدرت نشیند؛ بنابراین بی تردید از توان حاکمیت ویژه ای بهره مند بوده است چنین زنی که توانسته است سالها قدرت سلطنت را برای خویش حفظ کند، از جهت ویژگیهای اجتماعی و شخصیتی در خور توجه است و به لحاظ تاریخی نیز دارای اهمیت می باشد . اما از بعدی دیگر ، همای را نمی توان زنی شایسته برتری تلقی نمود چه او از طبیعی ترین ویژگیهای زنانه و عواطف مادری کم بهره بوده است . او برای حفظ قدرت و حکومت خویش - دلبندترین کس ، فرزند خود را به آب می اندازد تا جانشین و شریکی برای فرماندهی و پادشاهی خود نداشته باشد و در واقع لطیف ترین و عمیق ترین نقش یک زن را به عنوان یک مادر نمی پذیرد - چنین زنی که به وظیفه واقعی خویش که بودن مادران برای فرزند است عمل نمی کند و از این روست که خواه ناخواه نقش او را نمی توان مورد پذیرش فرهنگی تلقی و قلمداد نمود . (به گونه ای که افسانه سرایان نوشته اند فرزند به صندوق نهاده و به آب انداختن دلالت می کند که منظور از بین بردن فرزند نیست انگیزه های دیگری نیز در این قصه در نهان کارگردند) .

روشنک و دلارا

دلارا: زن داراب شاه ایران
مادر روشنک
روشنک: دختر دلارا و دارا
زن اسکندر

روشنک دختر زیبا و خردمند دارا و دلاراست که اسکندر او را از مادر خواستگاری می کند.

پس از کشته شدن دارا در جنگ با برادرش اسکندر - اسکندر نامه ای برای روشنک و دلارا می فرستد و از کشته شدن «دارا»^{*} اظهار همدردی می کند و سپس روشنک را خواستگاری می کند و می نویسد که دارا پیش از مرگ روشنک را برای وی برگزیده بوده است و برای جلب نظر دلارا از برپایی عزاداری و اجرای رسم و آئین شاهانه آن برای دارا می گوید و از وی می خواهد تا با ازدواج روشنک با او موافقت کند:

* طبق تاریخ ۳۳۶-۳۳۰ ق- م جنگی بین داریوش سوم و اسکندر مقدونی در گرفت که نتیجه آن به سود اسکندر پایان یافت.

چو جفت تو را روز برگشته شد
بر آئین شاهان کفن ساختم
جهان یکسر اکنون به پیش شماست
که او روشنگ را به من داد و گفت
کنون با پرستنده و دایگان
ورازود بفرست نزدیک من
دل خویش را پر مدارا کنید
به دست یکی بنده برگشته شد
ز درد جهاندار پرداختم
بر اندرز دارا فراوان گواست
که چون او نباشد تو را در نهفت
از ایران بزرگان و پرمایگان
که روشن کند جان تاریک من
مرا در جهان نام دارا کنید

دلارا چون نامه همدردی و خواستگاری اسکندر را دریافت می کند، خردمندان پاسخ می دهد که اکنون خورشید ما غروب کرده است و ماه ما تویی، روشنگ نیز پرستنده توست.^۱ اسکندر چون پیام شادی بخش دلارا را دریافت می کند مادر خود ناهید را با هدایای فراوان، به رسم و آئین زمانه نزد دلارا به خواستگاری می فرستد. پس از دیدار ناهید و دلارا، و کسب موافقت روشنگ، دختر زیبا و خردمند و شایسته دلارا، با شکوه تمام همراه با ندیمان و بزرگان و کاروانی از هدایا سوی شهر «استخر»^۲ می آید و چون به شهر می رسد، اسکندر نیز با سپاهی پر شکوه و آراسته به استقبال وی می رود و پس از آن روشنگ به قصر وارد می شود و به همسری اسکندر در می آید.

روشنگ هر چند نام و نشانی دارد و دختر دارا و همسر محبوب اسکندر است اما با همه اینها نقشی اصلی ندارد، در حالیکه بهر حال دارای چنان شخصیتی بوده است که تا آخرین لحظه های حیات اسکندر، همچنان مورد احترام و علاقه وی است و او سفارش روشنگ را به نزدیکان خویش می کند و روشنگ نیز در مرگ شوهر، اشک می ریزد و سوگواری می کند و با ناله و زاری او را می خواند و به وی وفادار می ماند.

۱ چو خورشید شد ماه ما را تویی
به پهلو بزرگان و جنگاوران
نپیچد کسی سر زبیمان تو

۱ به جای شهنشاه دارا تویی
نیشتم نامه سوی مهتران
که فرمان داراست فرمان تو
۲. رك: يادداشتها.

دختر کید هندی

دختر پادشاه هند

زن اسکندر

گیسو کمند و زیباست، دهانش بوی شیر می دهد و با چنین توصیفی که از او شده است بی تردید در سن نوجوانی است. او دختری است که بنا بر پیشنهاد پدرش پادشاه هند وعده وصلش به اسکندر داده می شود تا بدینسان کید هندی از خطر حمله لشگر اسکندر به کشورش در امان بماند. کید چون از آمادگی لشگر اسکندر برای حمله به هند آگاه شد، در نامه ای به وی نوید داد که اگر از جنگ با او منصرف شود، چهار چیز شگفت انگیز برای اسکندر خواهد فرستاد. نخستین آن، دختری است بی مانند؛ دیگر، جامی است که هر چه از آن می نوشند کم نگردد؛ سوم، پزشک کارآزموده ای است و چهارم فیلسوفی که همه چیز داند. اسکندر چون پیام و نامه کید را دریافت کرد پذیرفت تا پیران معتمد خویش را برای دیدن و آوردن آن چهار به هند فرستد. بدینگونه دختر کید وجه المصلحه سیاسی قرار می گیرد و به همسری اسکندر درمی آید؛ در واقع نوعی ازدواج سیاسی انجام می شود. اسکندر که وصف زیبایی دختر شاه هند را شنیده و نوید وصلش را

پذیرفته به دعوت شاه، معتمدان و پیران کشور را فرا می خواند و از آنان می خواهد تا به هند روند و دختر را ببینند تا اگر از شایستگی کافی بهره مند است او را به ایران آورند.

معتمدان اسکندر به فرمان وی به هند می روند و چون به دربار شاه وارد می شوند، ندیمه ها دختر را می آریند و او را آراسته و آماده می کنند تا پیران معتمد وی را ببینند:

بیاراستند دختر شاه را	نباید خود آراستن ماه را
چو دیدند پیران رخ دخت شاه	درخشان از او خانه و تاج و گاه
فرو ماندند اندرو خیر خیر	زدیدار او سست شد پای پیر

پیران وی را می پسندند و خبر را به اسکندر می رسانند و پس از آن چون اسکندر دختر را می بیند وی را پذیرا می شود و به دین مسیحا با وی پیوند زناشویی می بندد:

سکندر نگه کرد بالای او	همان موی و روی و سراپای او
همی گفت کاین چرخ جهان	همی آفرین خواند اندر نهران
بفرمود تا هرکه بخرد بدند	در آن لشگر روم موبد بدند
نشستند و او را به آیین بخواست	به رسم مسیحا و پیوند راست

اسکندر دختر کید را به گرمی می پذیرد. زمان می گذرد تا هنگامی فرامی رسد که اسکندر نزدیک شدن مرگ را احساس می کند بدینرو در نامه ای به مادرش وصیت می کند که زنش دختر کید را با همه هدایایی که همراه داشته است با احترام نزد پدرش بازگردانند:

دگر دختر کید را بی گزند فرستید نزد پدرش ارجمند
دختر کید که نامی از او برده نشده است، تنها وجه امتیازی که دارد، بنابر مقتضیات جامعه دختر شاه بودن وی است و با وجود زیباییش، هیچگونه نقش و شخصیت ویژه و پویایی برای او مطرح نمی گردد. او دختری است که تنها نقش مثبتش این است که مانع بروز جنگ می شود و با ازدواجی چنان، از پیش آمدن حمله اسکندر به کشورش جلوگیری می کند، در حالیکه این ازدواج نیز به انتخاب خود وی صورت نگرفته است و او انتخاب شونده و نقشی حاشیه ای و فرعی دارد.

زنان رزمندۀ شهر هروم*

گردانندگان یک شهر
زمان اسکندر

چند هزار زن رزم آور، با تاج و تخت و زو و زور، پیاده و سواره، پرتوان و هشیار، همه در شهر خود هروم گرد آمده اند و از شهر پاسداری می کنند. بسیاری از آنان در نبردی تن به تن - شیرمردی را از اسب بر زمین افکنده و هریک که چنین کرده اند، تاجی زرین بر سر نهاده اند.

اسکندر سردار بزرگ تاریخ که با سپاه خود از نزدیکی شهر هروم می گذرد، چون از وجود زنانی رزمنده که گردانندگان شهرند آگاه می شود، خواهان دیدار از آن شهر می شود. اما زنان بدانرو که دیدار مردان از شهر زنان موجب خطر بوده ممنوع اعلام شده است، از او استقبالی نمی کنند و درهای شهر را نمی گشایند. اسکندر به آنان پیامی می فرستد که از هرگونه خطری و از لشگرش درامانند و او اندیشه ای جز کسب دانش بیشتر ندارد. زنان چون پیام وی را دریافت می کنند با

*. رك: يادداشتها.

چورفتی دوان ناربر پرنیان
که جوشن بپوشد به روز نبرد

- سوی راست پستان چون زنان
سوی چپ به کردار جوینده مرد

هوشیاری توان رزمی و حاکمیت و قدرت خویش را بیان می کنند و در پیامی به وی هشدار می دهند که در صورت داشتن اندیشه ای نابه جا یا حمله به شهر، لشگریان او با قدرت و توانمندی زنان رزمنده، سرکوب خواهند شد، بنابراین بهتر است که او هیچگونه نقشه ای را در سر نپروراند که آن شهر در اختیار زنانی است مردافکن:

بی اندازه در شهر ما برزنست	به هر برزنی ده هزاران زن است
ز چندین یکی را نبودست شوی	که دوشیزگانیم و پوشیده روی
زدوشیزگان هر شبی ده هزار	نگهبان بود بر لب رودبار
ز ما هر که در روزگار نبرد	زاسب اندر آرد یکی شیرمرد
یکی تاج زرینش بر سر نهیم	همان تخت او بر دو پیکر نهیم
همانا ز ما زن بود سی هزار	که با تاج زرند و با گوشوار

چون اسکندر آنان را مطمئن می سازد که گزندی به آنان نخواهد رسید و در امان وی هستند، زنان به او اجازه ورود به شهر هروم را می دهند. اسکندر به شهر وارد می شود و زنان رزمنده وی را استقبال می کنند و اسکندر پس از دیدار از شهر آنان، به لشگر خویش فرمان می دهد تا در آبادسازی شهر زنان را همیاری کنند:

چو آمد سکندر به شهر هروم	زنان پیش رفتند زآباد بوم
ببردند پس تا جها پیش اوی	همان جامه و گوهر و رنگ و بوی
سکندر پذیرفت و بنواختشان	بدان خرّمی جایگه ساختشان

اجتماع گروه بزرگی از زنان رزم آور و گردانیدن امور شهر با چنان توصیفی که در هر برزن ده هزار زن رزمنده و دلاور باشند، هر چند تصویری دور از ذهن به نظر می آید، اما به هر حال بیانگر وجود توان رزمی و امکان قدرت یابی و هوشمندی زنان در جامعه تلقی می گردد. چه بسا این داستان خاطره ای باشد از دوران مادر سالاری (زن سالاری) که در حافظه محققین و ادیبان قرن چهارم هجری مانده است، و فردوسی از عناصری چنان، آلیاژی چنین نوساخته و پرداخته است. در دورانی که بسیاری از زنان درباری، زیبا و خوشرنگ و روی شمع شبستانهای شاهان و ستارگان بزم آنان و دلخوش به تاجی زرین و گوهر بار بر سر و لباسی آراسته بر تن خویشند، داستانی از چنین زنان رزمنده ای که طلایه دار رزمند و تاج و گوهری که بر سر و تن دارند به جهت دلاوریها و پیروزمندیهایشان در جنگها و نبردهاست؛ بی تردید، توجه و تحسین همگانی را به توان و برتری معنوی زن

برمی‌انگیزد. در واقع فردوسی روی دیگر سکه‌ای را نشان می‌دهد که هر چند طلایی است اما فلزی است مستحکم. و بدینگونه شخصیت و نقش زنانی را می‌نمایاند که ویژگیهای درونی آنان به مراتب تحسین‌برانگیزتر از زنانی است که به ظاهر آراسته‌خویش اکتفا می‌کنند. این داستان عظمت اندیشه و رهنمائیهای حکیم فردوسی را به نحوه‌ی حیات نیمی از انسانهای جامعه را می‌رساند.

زنان رزمنده شهر هروم، زنانی شجاع و بی‌باک، زنانی پوشیده و باحجاب، هوشمند و پرتوانند و دارای شخصیت و نقشی مثبت و پویا.

در اساطیر یونانی از زنانی به نام آمازون‌ها نام برده شده‌اند که زنانی جنگجو بوده‌اند و هیچ مردی را به حریم فرمانروایی خود راه نمی‌داده‌اند، اینان برای آنکه بتوانند نیزه‌هایشان را بهتر به سوی هدف بیندازند قسمتی از سمت راست سینه خود را می‌بریدند و از همین رو به آنان آمازون یا بی‌پستان می‌گفتند.^۱ و ای بسا که داستان زنان شهر هروم نیز متأثر از چنان اسطوره‌ی یونانی باشد.

۲۵

گلنار

کنیز اردوان اشکانی
زن اردشیر ساسانی

کنیز ماهرویی است در کاخ اردوان و محبوب او. چون بابک به دعوت و پیشنهاد اردوان، فرزند خود «اردشیر»^۱ را نزد او می فرستد گلنار دل به اردشیر می سپارد و شبانگاه بر بالین او می رود - سرش در برمی گیرد و می گوید اگر مرا به زنی پذیری بنده و پرستنده تو خواهم شد. اردشیر به او می نگرد و می پرسد که از کجا آمده ای کاین چنین می گویی و غم از دلم می بری:

بدان ماه گفت از کجا خاستی	که پرغم دلم را بیاراستی
چنین داد پاسخ که من بنده ام	دل و جان به مهر تو آکنده ام

.....

بیایم چو خواهی به نزدیک تو	درخشان کنم روز تاریک تو
از آن شادمان شد دل اردشیر	به دیدار آن دلبر دلپذیر

۱. اردشیر پسر بابک، و بنابر روایتی نوه دختری بابک است. ر.ک: ایران در عهد باستان، جواد مشکور. تهران ۱۳۴۷، ص ۲۸۲، ۲۸۳.

اردشیر گلنار را می‌پسندد و به زنی می‌پذیرد و در کاخ اردوان بسر می‌برند تا آنکه روزی در شکارگاه بین اردشیر و پسران اردوان اختلافی پیش می‌آید و اردشیر از برخورد غیرمنصفانه اردوان دلگیر و دلسرد می‌شود و در نامه‌ای به بابک موضوع را می‌نویسد. بابک فرزند را پند می‌دهد که مدارا کند اما چندی نمی‌گذرد که بابک در پارس می‌میرد و اردوان که چنین می‌بیند به پسر خود می‌گوید تا برای حکومت به پارس برود. اردشیر چون از چنین نقشه‌ای آگاه می‌شود تصمیم می‌گیرد که مخفیانه کاخ اردوان را ترک گوید و به پارس بازگردد؛ بدین رو موضوع را با گلنار در میان می‌گذارد و از او می‌خواهد که با وی همراه گردد، گلنار نیز از دل و جان می‌پذیرد و آندو مخفیانه کاخ اردوان را ترک می‌کنند و سوار بر اسب سوی پارس می‌تازند و آنچنان تند و سریع که لشگر اردوان به آندو دسترسی نمی‌یابد.

اردشیر در پارس دوستداران و بابک نژادان را گردهم می‌آورد و جنگی را با اردوان آغاز می‌کند که در نهایت اردوان کشته می‌شود و پسران او اسیر اردشیر می‌گردند.^۱ در این میان یکی از بزرگان به نام تباک اردوان را که کشته بر خاک افتاده است از زمین برمی‌دارد و به رسم و آئین شاهان محترم می‌دارد و در دخمه‌ای دفن می‌کند و به اردشیر می‌گوید که شایسته است دشمنی با خاندان اردوان را پایان دهد و دختر وی را که شایسته و نیکوست به همسری برگزیند:

تو پیمان ده دختر او بخواه که با فرّ و زیب است و با تاج و گاه
 اردشیر نیز سخن وی می‌پذیرد و چنان می‌کند.^۲ گلنار هرچند کنیزی است زیبا با نقشی حاشیه‌ای اما از آن رو که وفادار به شوهر است و او را دمی تنها نمی‌گذارد و دوست و همراهش در لحظه‌های دشوار و تعیین‌کننده زندگی است، و در همه حال شخصیتی دارد مستقل و در راه پرفراز و نشیب زندگی مصمم و پایدار، در طیف زنان حاشیه‌ای با نقش مثبت قرار می‌گیرد.

۱. «بین اردشیر و اردوان پنجم آخرین شاه سلسله اشکانی در هرزگان خوزستان جنگی در گرفت. در آن جنگ اردوان کشته شد و سلسله اشکانی منقرض گردید.» ر.ک: کلیات تاریخ ایران. عزیزالله بیات، ص ۸۳.

۲. اردوان کنیزک محبوبی داشت که چون در کاخش اردشیر را دید همدم و همراز اردشیر شد تا آنکه روزی کنیزک شنید که ستاره‌شناسان به اردوان می‌گویند که اگر تا سه روز دیگر بنده‌ای از خداوند خود بگریزد به پادشاهی می‌رسد. کنیزک خبر را به اردشیر رسانید و آندو شبانه با یکدیگر از کاخ اردوان گریختند و رو به پارس نهادند. اردوان در پی آنان تاخت اما در جنگی کشته شد. خلاصه موضوع به نقل از کارنامه اردشیر بابکان، از متن پهلوی، قاسم هاشمی نژاد. ص ۳۷.

دختر هفتواد

داستان دختر هفتواد بیش از آنکه جنبه واقعی داشته باشد تخیلی و ذهنی به نظر می‌رسد. او در شهری می‌زیسته که کار زنان نخ‌ریسی بوده است و افزون بر جنبه کار - جنبه سرگرمی برایشان داشته است. شهری که زنان آن روزها گردهم می‌آمدند و نخ می‌رسیدند:

بدان شهر دختر فراوان بدی که بی‌کام جوینده نان بدی
از آن هریکی پنبه بردی به سنگ یکی دو کدانی زچوب خدنگ

در این شهر دختران کارشان نخ‌ریسی با دوک بود و دختر هفتواد نیز روزها به همراه سایر دختران در پای کوه می‌نشست و نخ می‌ریسید. روزی او کرمی در یک سیب یافت و آن را در دوکدان گذاشت و به وجود آن کرم، شوق بیشتری به نخ‌ریسی پیدا کرد تا جائیکه پدرش هفتواد که دارای هفت پسر نیز بود همگی از پیشرفت کار او حیرت کردند.

دختر هر روز به آن کرم خوراک می‌داد و او رشد می‌کرد و روز به روز بزرگتر می‌شد تا آنکه به اندازه پیلی شد با شاخ و یال. هفتواد نیز روز به روز شهرتش افزوده گشت و قدرتی در شهر به دست آورد.

اردشیر از اینکه هفتواد چنان قدرتی به دست آورده است با وی به دشمنی

برخاست و بر او لشگر کشید و سرانجام بساط کار او را برچید و کرم را کشت و بدینگونه قصه دختر هفتواد نیز پایان یافت.

بی تردید این داستان خیال انگیز که کرم سیبی به توانمندی پیلی برسد، بسیار دور از ذهن و غیر واقعی تلقی می گردد؛ اما در بطن این قصه کوتاه به واقعیتی تلخ نیز می توان پی برد که نشانگر یکنواختی و سطحی بودن زندگی زنانی است که کار و اوقات فراغت آنان تنها به گردهم آمدن و نخ ریسیدن می گذشته است و آنقدر بی انگیزه که حتی وجود یک کرم سیب می توانسته است شوق و تحولی در کار و زندگی آنان ایجاد کند و موجودی چنان ناچیز موجب حرکت و دگرگونی تازه ای گردد.^۱

۱. سپاه هفتان بخت، آن خداوند کرم که بازار برافروخته بود از خجسته داشتن کرم... این هفتان بخت کرمخداي هفت پسر داشت و بين او و اردشیر کارزاري درگرفت و سرانجام اردشیر نقشه ای چید و به بهانه خوراک دادن به کرم او را کشت. کارنامه اردشیر بابکان. قاسم هاشمی نژاد، ص ۴۶.

دختر اردوان

دختر اردوان شاه ایران
زن اردشیر

دختر اردوان پس از کشته شدن پدر در جنگ با اردشیر، به دست وی اسیر می شود و برادرانش نیز به زندان او گرفتار می شوند، اردشیر دختر اردوان را به زنی می گیرد و از او می خواهد تا جای گنج پدر را به او بگوید، برادران نیز که از بودن خواهرشان نزد شاه نگرانند مخفیانه پیامی برای او می فرستند تا با زهری که همراه نامه است، اردشیر را هلاک کند و خود را رها سازد:

چو خواهی که بانوی ایران شوی به گیتی پسند دلیران شوی
هلاهل چنین زهر هندی بگیر بکار آریک پاره با اردشیر
دختر اردوان چون پیام و زهر را دریافت می کند بر آن می شود تا زهر را در جامی ریخته و به شاه دهد. اما هنگامیکه چنین می کند و می خواهد تا جام زهر آگین را به اردشیر دهد، دچار دلهره و لرزش دست و دل می شود رنگ از رخساره اش می رود و حالش دگرگون می گردد، جام نیز بر زمین می افتد و زهر می ریزد. اردشیر که حال او را این چنین می بیند به وی بدگمان می شود و پس از

کنکاش و پرسش به نیت او برای کشتن خود، پی می برد، بدینرو فرمان می دهد تا موبد آن زن را به مجازات برساند. اما زن که از اردشیر باردار و در انتظار فرزندی است، نگران و آشفته بدامان موبد می آویزد و از او درخواست می کند تا به حال وی و کودکش رحم آورد و مهلتی دهد تا کودک به دنیا آید و پس از آن فرمان کشتن او را اجرا کند:

اگر کشت خواهی مرا ناگزیر یکی کودکمی دارم از اردشیر
اگر من سزایم به خون ریختن زدار بلند اندر آویختن
بمان تا شود کودک از من جدا بکن هرچه فرمود، پس پادشا

موبد چون او را چنان نالان و باردار می بیند، دلش پر مهر از او و کودک نارسیده اش می گردد و پناهش می دهد تا زمان فراغت وی فرارسد. چندی می گذرد و زن کودک خویش را به دنیا می آورد، فرزند او را شاپور نام می نهند و موبد زن و کودک را همچنان در پناه و امان می گیرد تا زمان می گذرد و کودک هفت ساله می شود. در یکی از روزها موبد نزد اردشیر می رود و او را غمگین و افسرده می بیند، چون از حال وی جويا می شود می گوید که غم او نداشتن پسری است که جانشین وی باشد. موبد پرده از راز برمی دارد و شاه را مژده می دهد که او پسری دارد و زنش با کودک زنده و در پناه وی هستند:

کنون هفت ساله است شاپور تو بماندست نزدیک دستور تو
اردشیر شاد می شود و او را پاداشی نیکو می دهد و فرمان می دهد تا کودک و زن را نزد وی می آورند. پس از آن زن و فرزندش به کنخ می آیند و اردشیر چون آندو را می بیند شاد و امیدوار مقدمشان را عزیز و گرامی می دارد.

در این داستان نقش دختر اردوان یا مادر شاپور نقشی است فرعی. او زنی است که ناخواسته در جنگ نصیب اردشیر شده و در حکم کنیز و پرستنده شاه به شمار می آید. اما او زنی است که بهر حال تلاشی را برای بقای خود و خانواده اش انجام داده است هر چند در این تلاش بار اول با شکست مواجه شده ولی بار دوم پیروز شده و توانسته تا جان خود و کودکش را از مرگ برهاند. او به هر حال دختر اردوان، شاه اشکانی است که از اردشیر بنیان گذار سلسله ساسانی باردار شده و کودکش شاپور است. بدینرو در طیف زنان شاهنامه با نقشی هر چند فرعی اما مثبت جای می گیرد.

در این جا شاپور^۱ بنابر ابیات شاهنامه ، فرزند اردشیر و دختر اردوان است که از هنگامی که در دل مادر جای داشته تا هفت سال ، او و مادرش از اردشیر جدا بوده اند . در حالیکه در داستانی که پس از این نوشته شده ، شاپور پیش از زادن پدر خویش را از دست داده است . به هر حال یکی از علت‌های پیچیدگی رابطه‌ها و تداخل شخصیتها ، را می توان همنامی شاهزادگان تلقی نمود بگونه ای که چندین بهرام و ... پی در پی آمده و حکومت کرده و رفته اند ، و می توان گفت بنا نیست داستانها مطابقت تاریخی داشته باشند .

در مورد مادر شاپور نیز چنین آمده است که :

پس از مرگ اورمزد نرسی ، موبد دربار به شبستان وی می رود تا از میان زنان وی ، آنکه از شاه باردار است بیابد و فرزندش را جانشین نرسی کند . موبد یکایک زنان را می نگرد و چون ماهرویی را باردار می یابد ، وی را برمی گزیند تا هنگام فارغ شدن وی فرارسد و کودک نورسیده را جانشین پدر سازد :

نگه کرد موبد شبستان شاه	یکی لاله رخ بود تابان چو ماه
سر مژه چو خنجر کابلی	دو زلفش چو پیچان خط بابلی
پریچهر را بچه بد در نهان	از آن خوبرخ شادمان شد جهان
بیاورد موبدورا شادمان	نشاندش برا فراز تخت کیان
بسر برش تاجی بیاویختند	بر آن تاج و زر و درم ریختند
بسی برنیامد کز آن خوبچهر	یکی کودک آمد چو تابنده مهر

بیش از چهل روز نمی گذرد که از آن زن زیاروی کودکی به دنیا می آید که وی را شاپور نام می نهند و بر تخت شاهی می گذارند ؛ و بدین گونه او مقام و منزلتی برتر از سایر زنان شبستان شاه پیدا می کند . هرچند نقش وی بسیار فرعی است اما از آنرو که در نهایت مادر شاپور شاه است و دارای ویژگیهایی است ، مورد پسند موبد دربار و بزرگان قرار می گیرد ؛ و این نقش مثبت است .

همچنین آمده است که : اورمزد نرسی فرزند شاپور و نوۀ اردشیر تا

۱ . برخی از مورخان نرسی را پسر شاپور و بعضی دیگر پسر بهرام سوم می دانند . کلیات تاریخ ایران . دکتر عزیزالله بیات . ص ۸۵ .

پس از اردشیر شاهانی بر تخت نشستند تا آنکه شاپور او رمزد که به نام شاپور ذوالاکتاف معروف گردید ، چهل روز پس از مرگ پدر ، تاج بر بالای سرش آویختند .

کارنامه اردشیر بابکان . قاسم هاشمی نژاد . ص ۶۸-۶۳ .

هفت سالگی توسط پدرش دور از چشم اردشیر نگهداری می شد و پس از آگاهی اردشیر از داشتن چنان نوه ای، دلشاد شد و او را پذیرفت.

کنیز نگهبان شاپور

چون شاپور شاه در روم به دست سپاه قیصر اسیر می شود او را به کاخ می برند و قیصر که از پیامدهای کشتن وی بیم دارد فرمان می دهد تا شاپور را در پوست حیوانی کنند و پوست را بدوزند و تنها سر وی از آن بیرون ماند. کنیزی را نگهبان شاپور شاه می گذارند تا خوراکی به وی دهد و از او مراقبت کند. پس از آن قیصر به ایران لشگر می کشد و خون می ریزد و کشتار به راه می اندازد. مردم که از حال و روز شاه بی خبرند، نگران از چنین اوضاعی دستخوش آشفتگی می شوند و نمی توانند در برابر هجوم لشگر روم منسجم گردند. کنیز نگهبان شاپور که نژادی ایرانی دارد هنگامی که از چنان شرایطی در ایران باخبر می شود بر حال شاپور افسوس می خورد، تصمیم می گیرد تا او را از پوست درآورد و آزاد کند تا بتواند به ایران رود و به یاری ستمدیدگان بشتابد. از اینرو با همه خطراتی که جان وی را تهدید می کند، شاپور را آزاد می کند. بدینگونه شاه می تواند از روم بگریزد و با او به ایران آید و رشته امور را در دست گیرد. پس از آن پیروزی، شاپور کنیزک را دلفروز یا دلافروز فرخ پی نام می نهد:

بدان کامکاری رسانیده بود	کنیزک که او را رهانیده بود
زخوبان مرا و را دلارام کرد	دلافروز فرخ پیش نام کرد

کنیز نگهبان شاپور، هر چند نقشی فرعی دارد ولی به هر حال مثبت است او در مقام و جایگاهی ارزشمند قرار ندارد، اما بی تردید زنی است که کاری بزرگ انجام داده که نمایانگر توان تصمیم گیری و شجاعت وی است. در واقع زنانی از طبقه پائین اجتماعی، هنگامی که به چنین کارهای بزرگ دست می زنند، نشانگر این است که زن حتی در مرتبه پائین کنیزی نیز قادر بوده است ارزش وجودی خویش را بنمایاند.

دختر مهرک نوشزاد

دختر مهرک نوشزاد دشمن اردشیر شاه ایران
زن شاهپور

دشتی است بزرگ و چاه آبی که دختری بر لب آن نشسته و آب از چاه می کشد. شاهپور «پسر اردشیر» نیز با همراهانش از آن سو می گذرد و دختر را می بیند. دختر زیباروی چون سرداری را با چنان آراستگی و سپاه می بیند، سویش می رود و اجازه می خواهد تا به اسب وی آب دهد. شاهپور روی زیبا و ظاهر پرتوان دختر را می بیند در دل بر او آفرین می گوید و دختر نیز او را می ستاید:

یکی دختری دید بر سان ماه فروهشته از چرخ دلوی به چاه
چو آن ماهرخ روی شاهپور دید بیامد برو آفرین گسترید

دختر هر چند با سخنانی دلنشین از شاهپور اجازه آب دادن به اسب وی را می خواهد، اما شاه پاسخی نمی دهد و به همراهان می گوید تا غلامی آب از چاه برآورد و به اسب وی دهد. غلام دلو را از دختر می گیرد و در چاه می اندازد اما نمی تواند از عهده کار برآید. دختر که چنین می بیند بار دیگر خود دلو در چاه می اندازد و به شاهپور می گوید:

زنیروی شاپور شاه اردشیر
 جوان گفت با دختر چربگوی
 چنین داد پاسخ که این داستان
 که شاپور گرد است با زور پیل
 شود بی گمان آب در چاه شیر
 چه دانی که شاپورم ای ماهروی
 شنیدم بسی از لب راستان
 به بخشندگی همچو دریای نیل
 شاپور پس از آن نام و نژاد وی را می پرسد و او می گوید دختر کشاورزم و
 سرگرم کار، اما شاپور پاسخ وی را نمی پذیرد و او را برتر از دختر کشاورز
 می پندارد:^۱

بدو گفت من دخت ده مهترم
 بدو گفت شاپور هرگز دروغ
 از ایرا چنین خوب و گند آورم
 بر شهریاران نگیرد فروغ
 نباشد بدین زور و این رنگ و بوی
 کشاورز را دختر ماهروی
 دختر که می بیند پاسخش پذیرفته نشد و از بیان واقعیت و گفتن نام و نژادش نیز
 بیم دارد، از شاپور امان می خواهد و پس از کسب اطمینان می گوید که دختر
 مهرک نوشزادم (مردی کی نژاد که در جهرم گنج شاه را تاراج کرده بود^۲). شاپور
 هر چند پدر وی را می شناسد اما بر او خشمی نمی گیرد و وی را برای همسری
 خویش می پسندد و از او خواستگاری می کند. سرانجام نیز به آئین آتش پرستان با
 وی پیوند زناشویی می بندد. و بدینگونه دختر مهرک نوشزاد نیز چنان بسیاری دیگر
 از زیاریویان جوان، به شبستان شاه فرستاده می شود تا در آن محدوده پرنگ و رو
 و زرق و برق به زندگی خود ادامه دهد و پرکننده اوقات فراغت شاه گردد.
 نقش دختر مهرک نوشزاد که نامی نیز از او برده نشده حاشیه ای است او زنی
 است که هنرش توان جسمانی اوست و وجه امتیازش زیبارویی و جوانی و شیرین
 سخنی است، و به هر حال ویژگی منفی برای او بیان نشده است.

۱. اردشیر همه فرزندان مهرک نوشزاد را کشته بود و تنها یک دختر خردسال وی توسط دهقانان به برزیگری
 سپرده شده بود تا از مرگ نجات یابد. بعدها دست روزگار آن دختر را در برابر فرزند اردشیر (شاپور) قرار داد و
 شاپور وی را به زنی گرفت. رک: کارنامه اردشیر بابکان. قاسم هاشمی نژاد. ص ۶۳-۶۸.
 ۲. «در پارس مهرک نوشزادان چون اردشیر را ضعیف دید مال و گنج او ببرد. همان ص ۴۸.»

قیدافه

پادشاه اندلس*
مادر قیدروش
زمان اسکندر

خردمند است و هوشیار و مهربان و پادشاه قدرتمند اندلس . اسکندر خیره در شکوه دربار و کاخ وی مانده است و می خواهد تا از او باز و خراجی گیرد . اما قیدافه با هوشمندی نقشه های اسکندر را نقش بر آب می کند و نه تنها به او باز و خراجی نمی پردازد بلکه از وی پیمان حمایت نیز می گیرد .

اسکندر در صحنه ای از پیش ساخته شده ، نقشه ای می چیند و قیدروش پسر قیدافه را در جایی به بند گرفتار می کند آنگاه نام و مقام خویش را از قیدروش پنهان می کند و خود را بیطقون وزیر اسکندر می نامد . پس از آن به عنوان آنکه وزیر اسکندر است ، با وی همدردی می کند و به او امید و نوید می دهد که حکم رهاییش را از اسکندر خواهد گرفت . آنگاه چنان می نمایاند که با کوشش خود فرمان آزادی قیدروش را از اسکندر گرفته است . بدینگونه او را آزاد می کند اما از

وی می خواهد که در برابر چنان کاری، وی را نزد قیدافه به کاخ وی برد. قیدروش که از نقشه اسکندر بی خبر است و آزادیش را مرهون تلاش بیطقون می داند، درخواست او را می پذیرد و به پاس محبتهای وی او را با خود به اندلس نزد مادر می برد. بدین گونه اسکندر در پوشش وزیر خود به دربار قیدافه راه می یابد. کاخ قیدافه چنان باشکوه است که او را خیره می کند، اما در آن حال چون در برابر قیدافه قرار می گیرد، او را از توان و قدرت اسکندر می هراساند و از وی می خواهد تا باز و خراج پرداخت کند و گرنه از خطر لشگر او در امان نخواهد بود. قیدافه که زنی است هوشیار، چهره اسکندر را می شناسد و با اعتماد و خرسندی از شناخت خود به نقشه وی پی می برد و او را کوچک و زاده فیلفوس می نامد و می گوید که رازت آشکار شد و من دریافتم که تو خود اسکندری نه بیطقون وزیر اسکندر و اکنون نه راه گریزی برای تو می باشد و نه توان رزم:

بدو گفت قیدافه کز داوری	لبت را بپرداز کاسکندری
بدو گفت قیدافه گر خنجرت	حمایل بدی پیش من دربرت
نه نیروت بودی نه شمشیر نیز	نه جای نبرد و نه راه گریز

قیدافه چون بر آن نیست تا جنگ برپا کند و خون بریزد، به اسکندر امان می دهد و او را امیدوار و مطمئن می کند که تا هنگامیکه در سرزمین وی بسر می برد نام و مقامش پنهان است و گزندى به او نخواهد رسید، و در برابر این تامينی که به اسکندر می دهد از او پیمان می گیرد که پس از بازگشت وی به کشورش قیدافه، خاندان دو حکومت او از خطر حمله لشگر اسکندر در امان باشند. اسکندر نیز که خود را در کاخ قیدافه بی سلاح و سپاه و رازش را آشکار شده می بیند، و از روی خوش و دل مهربان قیدافه نیز تحت تأثیر قرار می گیرد، با او پیمان دوستی می بندد و سوگند می خورد که وی را حمایت کند. قیدافه نیز اسکندر را آزاد می گذارد تا به سرزمین خود بازگردد:

نگه کرد قیدافه سوگند اوی	یگانه دل و راست پیوند اوی
اسکندر چون باز می گردد به فرزند قیدافه پیام می دهد که به مادر بگوید اسکندر به سر پیمان خود استوار خواهد ماند:	
به قیدافه گوی ای هشیوار زن	جهاندار و بینادل و رای زن
بدارم وفای تو تا زنده ام	روان را به مهر تو آکنده ام

بدینسان قیدافه در مقام پادشاه اندلس و در نقش زنی خردمند و هوشیار و مطمئن به شناخت خود و سربلند، می تواند نه تنها از پرداخت باژ و خراج و حمله لشگر اسکندر در امان بماند بلکه در نهایت حمایت یکی از بزرگترین قدرتمندان دوران خود را نیز کسب می نماید.

داستان قیدافه، داستانی است از توان اندیشه و هوشمندی زنی قدرتمند. زنی که نه تنها نقشی مثبت را دارا است، بلکه دارای شخصیتی است در خور تحسین.

نوشه* ، مالکه

نوشه : دختر نرسی

زن طائر

مالکه : دختر نوشه و طائر

زن شاپور

نوشه دختر زیبای نرسی است که در حمله غسانیان به دست طائر اسیر شده نوشه ناچار نزد طائر بسر می برد و چون مدتی می گذرد از او باردار می شود و دختری از وی به دنیا می آید زیباروی که مالکه نام می گذارندش .

زمان می گذرد و مالکه بزرگ می شود ، نوجوانی زیباروی و چون مادر چشم انتظار زمانی که به شهر خود بازگشت نماید و نزد خاندان ایرانی خود بسر برد . سرانجام هنگامی فرامی رسد که شاپور به جنگ با غسانیان برمی خیزد و با سپاه خود تا پای دژ آنان می آید . مالکه چون از خبر آمدن شاپور آگاه می شود ، شادمان از ورود سپاه ایران بر فراز دژ می رود تا آنان را از آن جا ببیند . مالکه از فراز دژ شاپور را می بیند که سرافزار و برازنده سوار بر اسب ایستاده و روسوی دژ دارد . با

کجانوشه بدنام آن نویسهار

*زیبوند نرسی یکی یادگار

یا

کجانوشه بدنام آن نویسهار

چو اگه شد از عمه شهریار

دیدن او مهرش به دل می گیرد و با دایه خود پیامی برای شاپور می فرستد و به او نوید می دهد که اگر مهر او را بپذیرد و مالکه را برگزیند درهای دژ را بر وی می گشاید:

بشد خواب و آرام از آن خوبچهر
بدو گفت کاین شاه خورشید فش
بزرگست و خون نهان من است
پیامی زمن نزد شاپور بر
بگوش که با تو زیک گوهرم
همان نیز با کین زهم گوشه ام
مرا گر بخواهی حصار آن توست
چو ایوان بیایی نگار آن توست
شاپور چون پیام مالکه را دریافت می کند شادمان پاسخ می دهد که از من سخن بدی نخواهی شنید که پذیرا و خواهان توام.

مالکه چون پیام شاپور را دریافت می کند شاد می شود و بدان رو که چون مادر، رنج بودن نزد بیگانه را احساس کرده و از خاندان پدر بیزار است، طائر را مست و بیهوش می کند و خود در فرصتی مناسب درهای دژ را بر روی سپاه شاپور می گشاید.

بدینسان شاپور بی دردسر با سرافرازی به دژ وارد می شود و چون کینه لشگر طائر را در دل دارد و به قصد انتقام خونریزیهای وی آمده است، فرمان می دهد تا هر آنکه از نژاد عرب و دشمن او در آنجاست به اسارت گرفته شود و دستهای دشمنان از کتف جدا گردد و از همانجا وی را شاپور ذوالاکتاف نامیده اند:

عرابی ذوالاکتاف کردش لقب
چو از مهره بگشاد کتف عرب
سرانجام مالکه می تواند به یاری شاپور از آن دژ رهایی یابد. نقش مالکه هر چند نقش اصلی در شاهنامه تلقی نمی شود اما بهر حال جنبه مثبت بسیار قوی دارد. مالکه دختری است که از کودکی نزد مادر و در دژ بیگانگان بسر برده است اما همچنان متکی به اصل و نژاد مادر ایرانی خویش بوده، او رنج ستم دشمنان را احساس کرده و همواره امید به بازگشت و رهایی داشته است و به اصالت نژادی و فرهنگی ایرانی بودن خود در برابر بیگانه پایبند باقی مانده است چنین زنی ایران دوست، امیدوار، هوشیار با شخصیتی مطمئن به خود و پویا است که

می تواند در نهایت به آرزوی دیرینه خود دست یابد و از ستم بیگانگان رهایی یافته و با شاپور به شهر خود بازگردد.
بعضی از مورخان نرسی را پسر شاهپور و بعضی بهرام می دانند ... هرگز پسر نرسی بعد از او به سلطنت رسید و در جنگ با اعراب کشته شد.



چهار دختر* مرد آسیابان

زنان بهرام گور ساسانی

چهار دختر زیبا روی و شاداب آتشی برافروخته و گرد آن نشسته اند تا چون شب می رسد و تیرگی دشت را فرامی گیرد، پدر پیرشان نور آتش از دور ببیند و راه را بیابد.

بهرام گور^۲ که با سپاه خود به شکار رفته است آتشی فروزان از دور می بیند بدان سو می تازد و چون آنجا می رسد چهار دختر شاداب و زیبا را می بیند، از آنان می پرسد که برای چه چنین آتشی افروخته اند و آنان که سواری آراسته و سوار بر اسب را می بینند، مقدمش را محترم می دارند و می گویند به انتظار پدر مانده و آتش را برای وی برافروخته اند. بهرام خود در کنار آتش می نشیند و با آنان گفتگو می کند و به چهره آنان می نگرد که همه زیبايند و در انتظار گشایش بخت. دختران با سخنانی دلپذیر وی را سرگرم می کنند:

یکی نام نثار و دگر سوسنگ

*یکی مشک نام و دگر سیسنگ

یا

یکی نازیاب و دگر سوسنگ

یکی مشگناز و دگر مشکنگ

۲. بهرام گور یا بهرام پنجم از سلسله ساسانی بود.

همه ماهروی و همه جعد موی همه چرب گوی و همه مشکبوی
 ساعتی نمی گذرد که مرد آسیابان از راه می رسد و چون سواری چنان پر جلال
 در کنار دختران می بیند، رخ برخاک می نهد و خوش آمد می گوید. بهرامشاه نیز
 جامی زرین به وی می بخشد و از او درباره دخترانش پرسش می کند که چرا تاکنون
 آنان را به شوهر نداده است. آسیابان از فقر و تنگدستی می نالد و از ناتوانی خود
 در فراهم نمودن جهیزیه ای برای دخترانش و نیز می گوید که دختران آماده برگزیدن
 شوهرند اما پدر توان مالی کافی ندارد و از این روست که در خانه مانده اند. بهرام
 که دختران را پسندیده است آنان را از پدر خواستگاری می کند و مرد شادمان از
 پیشنهاد او، چون دختران خویش را نیز راضی و شادمان برای همسری سوار از راه
 رسیده و آماده می بیند موافقت می کند و، به رسم زمانه همانجا بهرام با چهار دختر
 آسیابان پیوند زناشویی می بندد و به مرد می گوید دخترانت را پذیرفتم! پس از آن
 فرمان می دهد تا آنان را به مشکوی او برند:

بدو گفت بهرام کاین هر چهار پذیرفتم از پاک پروردگار
 بدینگونه چهار خواهر که به علت فقر در خانه و بی شوهر مانده بودند به
 مشکوی بهرام راه می یابند و کاخ نشین می شوند تا پرکننده اوقات فراغت شاه
 گردند و بهرام خستگی روزانه خویش را شب هنگام در کنار ایشان از تن دور کند.
 هر چند بهرام چون بر تخت شاهی نشست، مردم را به دل کندن از دنیا و
 گرییدن به یزدان تشویق نمود، اما با این همه خود سخت به زن و شکار دلبسته بود
 و روزها در پی یافتن شکار به دشت و کوه و بیابان می رفت و از آبادیها و روستاها
 می گذشت و در سر راه چون مردم را می دید با آنان گفتگو می کرد و هر جا نشانی
 از دختری زیبا می یافت بدان سو می تاخت و چون می دید و می پسندید همانجا به
 رسم زمانه وی را خواستگاری می کرد و پیوند زناشویی می بست.

سایر شاهان و شاهزادگان معمولاً زن شبستان و مشکوی خویش را یک یک
 برمی گزیدند اما بهرام چنین نبود و هر چه پیش می آمد چه یک یک و چه چند چند
 همه را برمی گزید و پیوندی به رسم زمانه می بست و آنان را به مشکوی خود
 می فرستاد. این چهار دختر نیز از همانگونه زنان وی بودند که تنها وجه امتیازشان
 نسبت به سایر زنان، زیبایی و شادابی شان بود؛ زنان انتخاب شونده با نقشی فرعی
 و شخصیتی وابسته، از طبقه پایین اجتماعی. زنانی که نه تنها از امتیازات زنان

طبقه بالای اجتماعی بهره مند نیستند و حقوقی مساوی با مردان نیز ندارند بلکه از طبیعی ترین و معمولی ترین حقوق اجتماعی که حق انتخاب است بی بهره اند؛ در واقع تنها جنبه طبیعی، زن بودن آنهاست که مورد توجه قرار می گیرد و چون در سنین جوانی می باشند و از پاکی و زیبایی بهره مند، می توانند لحظه های دلپذیری را برای شاهان بوجود آورند. در حالیکه زنان برگزیده و نامدار طبقه برتر اجتماع از حقوقی همپای مردان برخوردارند؛ خود انتخاب کننده اند و شخصیتی مستقل دارند.

در واقع می توان گفت به جهت مزایای اجتماعی، تنها زنان طبقه بالای اجتماع دارای حقوق همتراز مردانند و زنان طبقه پایین از آن حقوق بی بهره اند. و این نکته ای است که به روشنی در شاهنامه پیدا است و بی تردید می توان گفت زنان شاهنامه تنها هنگامیکه در طبقه برتر اجتماعیند دارای مزایا و حقوق اجتماعی همردیف و مشابه مردان برگزیده و طبقه برتر جامعه می باشند.



ماه آفرید، فرانک، شنبلیله

دختران برزین دهقان
زنان بهرام گور

سه دختر جوان و زیبا، پایکوب، چنگ زن، خوش آواز، در باغی دلگشا گرد
برزین دهقان، پدر پیر خود نشسته و شادمان سرگرم گفتگویند:

سه دختر بر او برنشسته چو عاج بسر بر نهاده ز پیروزه تاج
به رخ چون بهار و به بالا بلند به ابرو کمان و به گیسو کمند
بهرام گور که در پی شکار آمده است چون به آن گلستان می رسد و دختران را
می بیند، سوی آنان می رود، مرد دهقان که چنان سواری با جاه و جلال و آراسته
را می بیند در برابرش بر خاک بوسه می زند و از دخترانش می خواهد تا از میهمان
رسیده پذیرایی کنند:

برفتند هر سه به نزدیک شاه نهاده به سر برز گوهر کلاه
سه خواهر نیز از ورود چنان جوانی سرافراز، شادمان می شوند و به خوبی از
وی پذیرایی می کنند. شور و حال و زیبایی دختران نگاه شاه را جلب می کند و آن
سه را می پسندد. بدین رو به برزین دهقان از شایستگی خود برای دامادی وی

سخن می گوید و دختران را از پدر خواستگاری می کند:

نیابی تو داماد بهتر زمن گو شهریاران سرانجمن
 به من ده تو این هر سه دخترت را به کیوان برافراز افسرت را
 مرد دهقان که چنین سخنان امیدوار کننده را از میهمان خویش می شنود، شاد
 می گردد و چون دخترانش نیز رضایت می دهند، آنان را به نام بنده و پرستنده به
 بهرام می دهد. بهرام نیز به رسم زمانه پیوند زناشویی می بندد و پس از آن سه دختر
 زیبای مرد دهقان را به مشکوی خود می فرستد و مرد دهقان به بهرام می گوید
 دختران خود را در راه شاهان نامدار ایران چون کیومرث و هوشنگ، به تو دادم که
 پرستنده و خاک پای تو باشند:

بدو گفت پیر این سه دخت چو ماه به راه کیومرث و هوشنگ شاه
 تو را دادم و خاک پای تواند همان هر سه زنده برای تواند
 مهین دخت را نام ماه آفرید فرانگ دگر بود و پس شنبلید
 پسندیدشان شاه چون دیدشان زبانوزنان برگزیدیدشان
 این سه خواهر نیز دارای نقشی حاشیه ای هستند و هر چند نسبت به زنانی که
 نقشی فرعی دارند و نامی هم از آنان برده نشده برتری بیشتری دارند چه
 دهقان زاده اند و پدرشان خرده مالک و با نام و نشان است و آنان نیز در شرایطی
 قرار دارند که بهر حال هریک تاجی گوهرین بر سر گذاشته اند، اما باز هم
 انتخاب شونده اند و شخصیتی مستقل از آن نمایان نیست؛ آنان زیارویان هنرمندی
 هستند که مورد پسند بهرام قرار می گیرند و بدون هیچگونه فرصتی برای اندیشیدن
 و تصمیم گیری، رضایت می دهند که پرستنده وی باشند. و بهرام چونان گذشته
 این سه خواهر را نیز در واقع تصاحب می کند تا در مشکوی، پرکننده
 اوقات فراغت وی گردند.

نکته ای که در اینجا و موارد مشابه نظر را جلب می کند، این است که گویی،
 تنها خواستن همسر و آغاز زندگی زناشویی با «یک نگاه» کافی به نظر می رسیده
 است، دختران به آراستگی ظاهر مرد می نگرستند و مردان به زیبایی و جوانی
 دختر. بویژه این حالت برای زنان طبقه متوسط و پایین مشاهده می شود و گروه
 زنانی که از حقوق اجتماعی بالاتر از این زنان، بهره مند بودند نه تنها به ظاهر مرد
 دلبستگی نمی یافتند بلکه اساساً ویژگیهای اخلاقی و درونی وی را مورد نظر

داشتند؛ به گونه ای دیگر، زنان مرفه و نیز آگاه که از شرایط مساعد و برتر زندگی بهره مند بوده اند در انتخاب همسر به شایستگی های اخلاقی وی ارج می گذاشتند و زنان محروم که از شرایط نامساعد نیز برخوردار بودند، چشم انتظار رسیدن سواری پر جاه و جلال بودند، تا با وی پیوندی ببندند و در خدمت او درآیند.

زن مرد دهقان

زمان بهرام گور

زنی است دانا و هوشیار و کاردان اما بی نام و نشان، در خانه خود کنار دهی تنهاست و شوهرش بیرون از خانه و سرگرم کار است. بهرام گور چون در پی شکار آمده و خسته شده است به خانه او می رود تا دمی بیاساید. زن از میهمان خسته و از راه رسیده به گرمی استقبال می کند و آنچه دارد در برابر وی می نهد و پذیرایی می کند. با او به گفتگو می نشیند تا شویش از راه برسد. بهرام از او درباره ده و اوضاع آنجا پرسش می کند و زن با هوشمندی نارسائیهای موجود را مطرح می کند و چون بهرام از حکومت شاه و چگونگی اداره ده از زن سوال می کند، او که به خوبی دریافته است میهمانش مقامی والا دارد، از نبودن امنیت و اشکالات اداره ده سخن می گوید و گفتنی ها را چنان مدبرانه بیان می کند که نظر و اعتماد بهرام را به گفته های خویش جلب می کند:

بدین ده فراوان کس است و سرای	زن پرمنش گفت کای پاک رای
زدیوان و از کاردانان بود	همیشه گذار سواران بود
که فرجام از آن رنج باید بسی	یکی نام دزدی نهند بر کسی

زن پاک تن را به آلودگی برد نام و یازد به بیهودگی بهرام چون این سخنان می شنود وزن را از وضع اداره ده ناخرسند می بیند، نابسامانیهای موجود را می پذیرد و سرپرستی ده را به آن زن و شوهرش واگذار می کند و ده را به آنان می بخشد، وزن که با کاردانی و هوشمندی خود و با دلی گرم و مهربان از میهمان پذیرایی کرده است، سرانجام مالکیت ده را به دست می آورد و با خردمندی خود می تواند از شرایط بهتری برای زندگی بهره مند گردد. نقش او هرچند فرعی است اما جنبه مثبت دارد. او دارای شخصیتی مستقل و متکی به خویش است و از این روست که می تواند نه تنها نظر موافقت بهرام را کسب کند بلکه مالکیت ده را نیز به دست آورد. و این داستان نیز در واقع بیانگر توان و حق زن برای مالکیت و سرپرستی یک ده نیز می باشد.

۳۵

آرزو*

دختر ماهیار
زن بهرام گور

دختر زیبای ماهیار گوهرفروش است که بهرام او را می‌پسندد و از پدر خواستگاری می‌کند. داستان او از آنجا آغاز می‌شود که روزی شبان گله پدرش در بیابان بهرام گور را می‌بیند و به گمان آنکه چنان مرد لشگری در بیابان، نظر به گله دارد، هراسان می‌گوید که گله از آن او نیست و مالک آن ماهیار گوهرفروش است که او دختری زیبا و دم‌بخت در خانه دارد، پس از آن شبان، نشانی خانه ماهیار را به بهرام می‌دهد. بهرام گور چون تعریفهای مرد شبان را می‌شنود مشتاق دیدار دختر ماهیار می‌گردد و به لشگر همراه خود می‌گوید تا در آنجا منتظر وی بمانند، آنگاه خود سوی خانه می‌تازد و چون به آنجا می‌رسد، به نام آنکه آذرگشسب سردار لشگر بهرام است به خانه ماهیار وارد می‌شود. گوهرفروش که چنان سواری آراسته را می‌بیند به گرمی از وی پذیرایی می‌کند و از دختر خود می‌خواهد تا میهمان از راه رسیده را پذیرا گردد و با روی خوش با او برخورد کند، خود نیز برازندگی و آراستگی و شکوه ظاهر بهرام را می‌ستاید و مقدمش را گرمی

می دارد:

به مهمان چنین گفت کای شاه فش
کسی کوندیدست بهرام را
بلند اختر و یکدل و کینه کش
نگه کرد باید بروی تو بس
جز او را نمائی زلشگر بکس
بهرام نیز شوق دیدار و وصل خود با دختر او را آشکار می کند و از او دختر زیبایش را خواستگاری می کند. پدر چون اشتیاق و بی صبری وی را می بیند از بهرام می خواهد که اندکی فرصت دهد و صبر داشته باشد، تا شب بگذرد و صبح شود و آنگاه وی پیران داننده را فراخواند و به رسم و آئین زمانه پیوند آن دو انجام گیرد و در وصف دخترش می گوید:

همو می گسار است و هم چنگ زن
همو چامه گوی است و انده شکن
اما بهرام چون همیشه، بی تاب و بی صبر است و سخت شیفته شده است و حتی توان انتظار تا پگاه را نیز ندارد. بدین رو به مرد می گوید که همان شبانه خواهان پیوند با دختر است. پدر چون چنین اشتیاقی را می بیند از دختر خویش نظرش را جویا می شود و دختر که برازندگی میهمان را دیده و روی او را پسندیده پاسخ موافق می دهد:

پدر گفت با دخترای آرزوی
بدو گفت آری پسندیدمش
پسندی تو او را به دیدار و خوی
به چشم سر از دور چون دیدمش
و بدینگونه آرزو و بهرام شبانه پیوند زناشویی می بندند. چون صبح می شود و خورشید می دمد، لشگر بهرام در پی او به خانه ماهیار می آیند و چون نام وی را می برند، آرزو درمی بابد که شوهرش بهرام، شاه ایران است، آرزو شادمان می شود و پدر نیز سرافراز از پیوند دخترش با بهرام، او را می ستاید و پس از آن آرزو نیز چون بسیاری از زنان زیبای دیگر بهرام به مشکوی او فرستاده می شود. آرزو مانند دیگر زنان شاه، جوان است و زیبا، او هنر نوازندگی نیز دارد، اما به هر حال دارای نقشی است حاشیه ای، زنی است انتخاب شونده، که تنها زیبایی ظاهری اش وجه امتیاز او به شمار می آید. و بدین گونه است که به شخصیت وی پرداخته نشده است. زنی که از طبقه متوسط اجتماعی است، پدری دارد مالک و صاحب گله و گوهر فروش، نام و نشانی دارد و جوان و زیبا. اما جز آنکه با دیدن رویش بهرام او را منی پسندد و با وی پیوند همسری می بندد. در واقع نه حرکتی،

نه نقشی و نه ویژگی شخصیتی در خور تحسین برای او مشاهده نمی شود، آرزو و زنان مشابه وی با چنان نقش هائی فرعی که به ویژگیهای درونی آنان پرداخته نشده است، اساساً در طیف زنان شاهنامه با نقش فرعی قرار می گیرند، البته باتوجه به این نکته که هیچ مورد منفی در مورد آرزو نیامده است. با این حال رفتار و برخورد بهرام نزد اطرافیان وی مورد پذیرش قرار نمی گیرد و به جهت تمایل بیش از حد به زنان و همسر گزینی فراوان وی - در غیاب مورد نکوهش و تمسخر قرار می گیرد و هنگامیکه روسوی خانه گوهر فروش می کند یکی از آنان می گوید که اکنون شاه بازهم همسری دیگر به مشکوی فرستاد:

چنین گفت با مهتران روزبه	که اکنون شود شاه ایران به ده
بکوبد در خان گوهر فروش	همه سوی گفتار دارید هوش
بخواهد مر آن دخت را از پدر	نهد بی گمان بر سرش تاج و زر
وز آنجا به مشکوی زرین برد	دگر در شبستان برزین برد
نیابد همی سیری از خفت و خیز	شب تیره زوجفت گیرد گریز
کنون نهصد و سی تن از دختران	همه بر سر از گوهران افسران
دهد دست خادم به مشکوی شاه	کز ایشان یکی نیست بی دستگاه
تبه گردد از خفت و خیز زنان	به زودی شود سست چون بی تنان

و به خوبی پیداست که فردوسی ضمن بیان ویژگیهای بهرام گور و داستانهای وی با زنان، به هیچ روی بر چنان رفتاری ارج نمی گذارد. بلکه بگونه ای از زبان روزبه، چنین اندیشه و کرداری را نکوهش می کند.

آزاده

کنیز - زن شاهپور

به زن گیرد آرام مرد جوان اگر تاجدار است اگر پهلوان
شاهپور به همسر نیازمند است، بنابراین از میان کنیزان زیبای رومی دو گلرخ را
برمی‌گزیند که یکی از آندو نوازنده چنگ است:

کجا نام آن رومی آزاده بود که رنگ رخانش چو بیچاده بود
دلارام او بود و هم گام او همیشه به لب داشتی نام او
بهرام دو کنیز را به زنی می‌گیرد و آنان را به مشکوی خود روانه می‌کند. پس از
آن روزهایی که به شکار می‌رود، زن چنگ، زن زیبای خود همراه می‌برد، تا آنکه
در یکی از روزها چون تیری سوی آهویی می‌اندازد و در پی اش می‌تازد زن پریشان
و غمگین به بهرام می‌گوید کاین در مردانگی نیست و تو خوی دیوانگان داری. و
از بهرام می‌خواهد تا دست از آن حیوان در مانده بردارد چون زن اشک می‌ریزد و
نال می‌کند تا او را از شکار آهو منصرف سازد، بهرام، زن را از زین اسب بر زمین
می‌افکند.

بدینگونه به خوبی پیدا است که کوچکترین اعتراضی حتی به شکار حیوانی که

احساسات طبیعی و لیطف زنی را برانگیخته است می تواند موجب تنبیه و طرد وی از سوی شاه قرار گیرد، در چنین حالتی نمی توان تصور نمود که زنان مشابه وی در مشکوی شاه از شرایط بهتری بهره مند بوده باشند.

هرچند آزاده نقشی بسیار فرعی دارد اما به هرگونه قصه کوتاه او قصه غم انگیز و طولانی زنانی است که نه تنها از حقوق اجتماعی کافی بی بهره بوده اند، بلکه حتی حق بیان ساده احساسات و عواطف و خواسته های خویش را نداشته اند. زنانی که تنها زیبایی و هنر سرگرم کننده آنان مورد توجه مردان طبقه مرفه اجتماعی قرار می گرفته است.



سپینود

دختر سنگل پادشاه هند
زن بهرام شاه ایران

دختر زیبای سنگل پادشاه هند است که پدر وعده وصل او را به بهرام می دهد تا در صلح و دوستی گشاید و از خطر حمله لشگر ایران در امان بماند .
بهرام شاه به نام یکی از سرداران سپاهش برای وادار نمودن شاه هند به پرداختن باژ و خراج به هند می رود و با سنگل به گفتگو می پردازد، چون مدتی می گذرد و سنگل بزرگی و دلاوری بهرام را می بیند و می پسندد بر آن می شود تا یکی از دخترانش را به او دهد و بدین گونه نیز از بروز جنگ بین دو کشور پیشگیری نماید .
از اینرو بهرام را که می پندارد سردار سپاه بهرام شاه ایران است نزد خود می خواند و وعده وصل دختر خویش را به او می دهد :

تورا داد خواهم همی دخترم زگفتار و کردار باشد برم
تورا بر سپه کامگاری دهم به هندوستان شهریاری دهم
بهرام پیشنهاد وی را می پذیرد و می گوید از میان دخترانت یکی را برگزین که
چون او را ببینم آفرین گویم - سنگل که خود زنی دارد از دختران فغفور چین ،

دختر شایسته خویش سپینود را به بهرام می دهد و بهرام دلشاد وی را می پذیرد:
 بدو داد شنگل سپینود را چو سرو سهی شمع بی دود را
 بودند یک هفته با می به دست همه شاد و خرم به جای نشست
 سپینود زندگی تازه ای را در کنار بهرام آغاز می کند، اما چون چندی می گذرد
 بهرام به اندیشه بازگشت به ایران می افتد و از آنرو که نمی خواهد مقامش در هند
 آشکار و گروگانی نزد شاه هند گردد، از سپینود می خواهد که باهم مخفیانه به
 ایران روند. سپینود نیز می پندارد که همسرش سرداری است که قصد بازگشت به
 وطن را دارد و می داند که پدرش با چنان بازگشتی مخالفت خواهد نمود. از آنرو
 که مهر همسر در دل دارد می پذیرد که همراه وی به ایران سفری مخفیانه کند.
 سرانجام نیز آندو بی خبر کاخ را ترک می گویند و سوار بر اسب سوی ایران
 می گریزند.

چون شنگل از گریز دختر و داماد محبوبش آگاه می شود شگفت زده و
 خشمگین می گردد و با لشگری در پی آنان می تازد و در کنار دریا آندو را می بیند
 شنگل که از کار دختر و داماد خشمگین است به بهرام می گوید: «ای بدنشان،
 با آنهمه مهر و محبتی که نسبت به تو روا داشتیم به جای وفا با من جفا کردی و
 مخفیانه گریختی؟ بهرام پاسخ می دهد که چگونه می توانی مرا بدانندیش بخوانی و
 سرزنش کنی در حالیکه اندیشه ای جز نیکی در مورد تو ندارم و تو نمی دانی من
 کیستم کاین چنین می گویی و روسوی شنگل می کند و با همه سرافرازی به او
 می گوید:

شهنشاه ایران و توران منم	سپهدار و پشت دلیران منم
ازین پس سزای تو نیکی کنم	سربد سگالت زتن برکنم
همان دخترت شمع خاور بود	سربانوان را چو افسر بود

شنگل چون موضوع را درمی یابد، شادمان از اینکه دامادش شاه ایران است،
 پوزش می خواهد و او را دربرمی گیرد و پیمان وفاداری با وی می بندد. پس از آن
 سپینود نیز با پدر وداع کرده، همراه شوهر سوی ایران حرکت می کند. دیری
 نمی گذرد که رنج دوری از سپینود پدر را می آزرده و بر آن می شود تا برای دیدن
 دختر و داماد خود به ایران سفر کند، بدین رو به هفت پادشاه خبر می دهد تا آنان
 نیز همراه وی آماده سفر به ایران گردند.

شنگل هدایای فراوان مهیا می‌سازد و با هفت پادشاه سوی ایران سفری طولانی را آغاز می‌کند و چون به مقصد می‌رسد بهرام به استقبالش می‌رود و با شکوهی تمام پذیرایش می‌گردد. پدر مشتاق دیدار دختر به کاخ وی وارد می‌شود و چون او را نشسته بر تخت عاج می‌بیند بر سرش بوسه می‌زند و در برمی‌گیرد و هدایا به او می‌دهد، سپینود نیز که رنج دوری از پدر را چشیده مشتاقانه رخ بر رخ پدر می‌گذارد او را می‌بوسد و می‌گیرد:

پدر زار بگریست از مهر اوی همان با پدر دختر خوب روی
شنگل که مهر دختر و داماد را در دل دارد و چنان استقبال گرمی از آندو
می‌بیند، از همهٔ جاه و مقام و مال و منال و گنج و تخت خویش چشم می‌پوشد و
فرمان می‌دهد تا آنچه در هند دارد به دختر و دامادش سپارند:

سپارید گنجم به بهرام شاه همان کشور و تاج و تخت و کلاه
سپینود را داد منشور هند نوشته خطی هندوی بریرند
پس از آن دو ماهی را در ایران نزد دختر بسر می‌برد و سرانجام با هدایای
فراوانی که بهرام برای وی آماده نموده بود به هند بازمی‌گردد.

سپینود دختری است که با مهر و محبت، اعتماد پدر را کسب می‌کند تا جائیکه
به وی منشور هند می‌دهد و گنج به شوهرش می‌بخشد. او یکی از نادرترین زنان
شاهنامه است که پس از پیوند با شاه، دفتر زندگی خانوادگی پدری وی بسته
نمی‌شود و پدر در پی او برای دیدارش رنج سفری طولانی را می‌پذیرد چه بطور
غالب مشاهده می‌شود که زنان شاهنامه بویژه زنانی که نقشی حاشیه‌ای دارند پس
از پیوند زناشویی دیگر سخنی دربارهٔ پیوستگی خانوادگی آنان مطرح نمی‌شود؛ و
چنان که پیداست نقش پدر در مورد دختر، تا هنگامی بوده است که وی همسری
نداشته است. سپینود هر چند دختر شاه هند است و در مرتبه و طبقه برتر و حاکم
اجتماعی، اما هنگام ازدواج با بهرام هیچگونه استقلال انتخاب ندارد، ازدواج او
در واقع نوعی مصالحه سیاسی است و یک نوع ازدواج سیاسی تلقی می‌گردد اما
در آن هنگام که امکان تصمیم‌گیری و انتخاب دارد، بودن با بهرام را برمی‌گزیند و
تنهایش نمی‌گذارد. در واقع زمانی که امکان و حق تصمیم‌گیری می‌یابد، راهی
را برمی‌گزیند که مورد پذیرش جامعه است، دختر شاه و همسر شاه ایران که نزد
پدر و شوهر محبوب و مورد اعتماد است.

زن تاجدار

زمان بهرام چوبینه، لشگر هرمز شاه و خسرو پرویز

زنی زیبا و قدرتمند در کاخ بزرگ و پرشکوه خویش، تکیه زده بر تخت حکومت است که خبر ورود بهرام چوبینه را به سرزمین او به وی می‌رسانند.

«بهرام چوبینه»^۱ سپهبد لشگر هرمز شاه است که به فرمان وی به جنگی فرستاده شده اما چون پیروزی بدست نیاورده مورد بی‌مهری و تمسخر شاه قرار گرفته است و اکنون ناامید و دلسرد از شاه، با دلی پرکینه از او روی برگردانیده و همراه با یاران و سرداران لشگر خود رو به دشت و بیابان نهاده است و هنگامیکه که در مرغزاری بزرگ کاخی پرشکوه را از دور می‌بیند، با لشگرش به آنسو می‌رود و چون راه بر او می‌گشایند، با آذرگشسب سردار لشگرش به کاخ وارد می‌شود، زنی می‌بیند زیبا که تکیه بر تخت زده و ندیمه‌ها دور وی گرد

۱. «به فرمان هرمز شاه، بهرام چوبینه مامور جنگ با ترکها شد و آنها را به سختی شکست داد ولیکن فتح بهرام باعث نگرانی هرمز شد و او را به جنگ با رومیها فرستاد و بهرام چوبین شکست خورد و مورد سرزنش قرار گرفت و آنگاه بهرام چوبین عازم گرفتن پایتخت شد. کلیات تاریخ ایران. عزیزالله بیات ص ۹۰.

هرمز نامه ای به بهرام چوبینه نوشت و همراه آن جامه ای زنانه برایش فرستاد و پیام داد اکنون که خاقان چین را آزوده ای و کاری کرده ای که فرمان نداده بودم، از تخت بزرگی فرود می‌آورمت و به کس نیز نمی‌شمارمت.

آمده اند:

یکی کاخ و ایوان فرخنده دید	کز آن سان به ایران ندید و شنید
بر آن تخت فرشی زدیبای روم	همه پیکرش گوهر و زرش بوم
نشسته برو بر زنی تاجدار	به بالای سرو و به رخ چون بهار
فراوان پرستنده برگرد تخت	بتان پری روی فرخنده بخت

زن تاجدار از ورود چنان سرداری به قلمرو خویش احساس نگرانی و خطر می کند اما با این حال رویی خوش نشان می دهد و او را به گرمی پذیرا می شود و با وی به گفتگو می نشیند. زن چون از کینه بهرام به شاه و گسیختگی رابطه وی با او آگاه می شود، توان و قدرت لشکر بهرام چوبینه را می ستاید و تنها وی را شایسته پادشاهی می داند و می گوید تو در خور تخت و تاج هستی و حکومت بر تو برازنده است:

که سالار توران و ایران تویی	شهنشاه گردان و شیران تویی
بر و تخت و دیهیم ایران تور است	جهان از تو دارد همی پشت راست
نهانی بگفتند بسیار چیز	جز آن هردو تن کس ندانست نیز

زن باهشیاری، بهرام چوبینه را برمی انگیزد تا به جنگ با شاه رود و انتقام از او بگیرد. سخنان او در دل بهرام راه می یابد تا جائیکه با بزرگان و سران لشکرش به مشورت می نشیند که نقشه جنگ را تدارک بینند.

در این حال خواهر بهرام چوبینه، گردیه، که زن دلاور و رزمنده ای است و مهربان و دلسوز برادر، چون از قصد او برای جنگ با شاه آگاه می شود، با مهربانی و محبت برادر را پند می دهد که مغرور به توان رزمی خویش نگردد و تحت تأثیر سخنان دیگران قرار نگیرد و از بروز جنگ با شاه پرهیز کند.

در واقع، از سویی زن تاجدار بهرام چوبین را برمی انگیزد تا به جنگ شاه رود و از سویی دیگر گردیه او را هشدار می دهد که تن به چنان کاری ندهد. هردو زن در بیان نظر خود آگاهانه با بهرام چوبین برخورد می کنند هردو می دانند چه و چرا می گویند، هردو نگران آینده و اوضاع و احوال پیرامون خویشند اما منافع آندو با یکدیگر متفاوت است. زن تاجدار جنگ را به بهرام چوبین پیشنهاد می کند تا خود در امان بماند و گردیه که مخالف قیام برادر با شاه است خواهرانه برای حفظ جان و موقعیت برادر، سرانجام شوم چنین جنگی را به وی یادآوری می کند. اما به

هر حال بهرام چوبین سخنان زن تاجدار را که با خواست وی سازگاری بیشتری دارد، می‌پذیرد و پس از آن ماجراهایی پیش می‌آید (که به آن خواهیم پرداخت) و بهرام به جنگ می‌رود تا از شاه انتقام بگیرد.

زن تاجدار که نامی از او برده نشده است زنی است که به هر حال قدرتمند و حاکم است، زنی که بر اوضاع سیاسی و نظامی پیرامون خود آگاهی دارد و با خوبی می‌تواند، نظر و توجه سردار نامداری چون بهرام چوبینه را بخود جلب نماید. زنی که در حوزه کار خویش، نقشی پویا و شخصیتی مطمئن به خود استوار دارد. و از آنرو که تاجدار و قدرتمند است، بی‌تردید از توان حکومت نیز بهره‌مند است. هر چند در نهایت نقش او نتیجه خوبی برای بهرام چوبین به همراه نمی‌آورد اما او در ایفای آن، موفق است و به خواست و نظر خود که سرگر نمودن بهرام چوبین در جنگ با شاه است، می‌رسد.

دختر خاقان

زن انوشیروان

دختری زیباست و نوجوان ، پدر وعده وصلش را به انوشیروان می دهد تا در دوستی و صلح بر او بگشاید و از خطر حمله لشگر وی به سرزمین خود در امان باشد . اما خاقان که سخت دل بسته دختر خاتون زاده خویش است هر چند وعده و نوید پیوند او را به انوشیروان می دهد اما در دل نقشه ای دیگر دارد و بر آن است تا دختری دیگر از دخترانش را که خاتون زاده نیست به جای او به انوشیروان دهد . بدینرو با نزدیکان خود به گفتگو می نشیند که :

پس پرده ما بسی دخترند که بر تارک بانوان افسرند
یکی را به نام شهنشه کنیم ز کاروی اندیشه کوتاه کنیم
پس از آن پیامی به انوشیروان می فرستد تا پیری معتمد نزد وی آید و از شبستان خاقان دختر شایسته وی را ببیند و برگزیند . شاه نیز پیشنهاد خاقان را می پذیرد و مهران را که پیری کارآزموده و معتمد وی است فرامی خواند و به او سفارش می کند تا با هوشیاری دختری را برگزیند که از نژاد خاقان و خاتون و برترین دختر وی باشد :

پس پرده‌ی وی بسی دخترند
پرستار زاده نیاید به کار
نگر تا کدام است با شرم و داد
اگر گوهر تن بود با نژاد
که با برزو بالا و با افسرند^۱
اگر چند باشد پدر شهریار
ز مادر که دارد زخاقان نژاد
چنان زو شود شاد و او نیز شاد

مهران نیز بنا به فرمان شاه نزد خاقان می رود و چون به کاخ وی وارد می شود او را به گرمی می پذیرند و به شبستان می برند تا از میان ماهرویان همسری برای انوشیروان برگزینند. کنیزان، خود را می آریند و بتان هریک تاجی بر سر می گذارند و بر تخت زرین می نشینند، اما دختر محبوب خاقان و خاتون با پوششی ساده، بی زر و زیور در کناری می نشیند تا در آن مجلس جلوه ای نکند و مهران او را برنگزیند.

پریچهره بر گاه بنشست پنج
مگر دخت خاتون که افسر نداشت
همه بر سران تاج و در زیر گنج
همان پاره و طوق و گوهر نداشت

اما مهران که هشیار و دنیا دیده است، به خوبی دختر اصلی خاقان را می شناسد و او را انتخاب می کند. خاقان و خاتون نگران از چنین انتخابی به مهران می گویند که نیک رأی نیستی کز میان این زیبارویان پررز و زور و زیور و تاج و تخت، دختری نارسیده و ساده برگزیدی. اما مهران به انتخاب خود مطمئن است و پاسخ می دهد من بهترین را برگزیدم.

خاقان که از اندیشه رفتن دختر محبوبش و دوری از او سخت آشفته و نگران شده است پیشگویان و ستاره شناسان را می گوید تا آینده چنان پیوندی را بر وی بازگو کنند. پس از آن موبد خاقان را نوید می دهد که آینده دختر درخشان است و از پیوند او با شهریار ایران، فرزندی به دنیا می آید که آفرین همگان را برمی انگیزد،^۲ و بدینسان خاقان و خاتون هردو شادمان و امیدوار می شوند و دختر خویش همراه مهران به ایران می فرستند. انوشیروان نیز با شکوه تمام به استقبال وی می رود و سرانجام با او پیوند زناشویی می بندد. چندی بعد فرزند آندو. هرمز پا به عرصه وجود می گذارد. دختر خاقان که نام او گفته نشده است، خاتون زاده است و زن شاه ایران و به هر حال دارای مقام والایی است. او دختری

۱. که با برزو و بالا و با افسرست
نبینی و جز راستی نشنوی
یکی مهتر آید چو شیر زیان

۱. یا: «پس پرده‌ی وی بسی دخترست
۲. «ستاره شمر گفت جز نیکویی
ازین دخت و از شاه ایرانیان

است که محبوب پدر و مادر و شوهر است . چنین زنی می بایست دارای شخصیتی در خور توجه باشد ، اما هیچگونه ویژگی شخصیتی و نقش پویایی در داستان او نمایان نیست برتری او به طبقه خاص و برتر اجتماعی وی است . نقش او فرعی است و او زنی است که وجه المصلحه قرار گرفته است ، ازدواج او به انتخاب و خواست وی انجام نگرفته هر چند ممکن است بعداً مورد قبول واقع شده باشد ولی در هر حال او انتخاب شونده است ، ازدواجش سیاسی است ، مصلحتی است و نه بر پایه خواستی آگاهانه . از آنگونه ازدواجهایی است در دوران قدیم و در تاریخ شاهد نمونه های بسیاری از آن بوده ایم .



مادر گو و طلحند

زن دو پادشاه هند: جمهور و مای

زنی است پرهیز و با دانش، مادری مهربان و دلسوز فرزند، و همسر جمهور شاه هند. از شاه پسر خردسالی دارد و به آرامی روزگار می گذراند، تا شاه می میرد و برادر وی مای به جانشینی او بر تخت می نشیند. زن که شویش را از دست داده و تنها مانده است، بنا به خواست برادر شوهرش که تاج شاهی بر سر گذاشته، همسری وی را می پذیرد. چندی بعد از او نیز دارای پسر می شود، اما زندگی تازه اش باز هم دستخوش رویدادی دیگر می شود همسر دوم او نیز عمرش بسر می آید و می میرد و زن که مادر دو پسر از دو شاه است، به جانشینی شاه بر تخت می نشیند و رشته امور را در دست می گیرد. پسران وی گو و طلحند چون به سن جوانی می رسند هریک برای دست یابی به حکومت تلاش می کنند تا دیگری را کنار زده و خود تاج شاهی را از مادر بگیرند و بر سر گذارند. اما مادر که مهربان با هر دوی آنهاست و از ناسازگاری آنان با یکدیگر غمگین است و نگران آینده، به فرزندان می گوید تا با یکدیگر گفتگو کنند و تصمیمی بگیرند که به صلاح نزدیکتر باشد.

گو و طلحند با یکدیگر به گفتگو می‌نشینند و چون حاضر نیستند یکی به نفع دیگری از حکومت کناره گیرد، هر دو تاج بر سر می‌گذارند تا بر بخشی از سرزمین خود حکومت کنند، اما دامنهٔ اختلافشان گسترش می‌یابد و بین آندو جنگی درمی‌گیرد. در این جنگ بردار کوچکتر، طلحند کشته می‌شود. مادر چون از خبر کشته شدن فرزند دلبنده خود آگاه می‌شود سراسیمه و گریان به ایوان می‌آید و جامه بر تن می‌درد و شیون و زاری می‌کند. پسر بزرگ او «گو» چون از گریه و زاری مادر باخبر می‌شود، سوی او می‌شتابد تا بی‌گناهی خویش را در مرگ برادر به مادر بازگوید، آنگاه صحنه جنگ را برای او توصیف می‌کند و می‌گوید که برادرش خود سوار بر فیلی بزرگ نشسته یکباره جان داده و مرده است و او برادر را نکشته و بی‌گناه است. سرانجام به مادر ثابت می‌کند که دستش به خون برادرش آلوده نشده و خواهان مرگ وی نیز نبوده است. مادر سخنان فرزند را می‌پذیرد، اما داغ دلش آن چنان رنج‌آور است که تاب صبر و تحمل آن را ندارد و آتشی می‌افروزد تا آنچه مال دارد بسوزاند و سپس خود را در آتش افکند و در این رنج و داغ دل، خود نیز سراپا بسوزد:

به ایوان او شد دوان مادرش	فراوان به دیوار برزد سرش
همه جامه بدرید و رخ را بکند	به ایوان و گنج آتش اندر فکند
همه کاخ و تخت بزرگی بسوخت	وز آن پس بلند آتشی بر فروخت
که سوزد تن خود به آئین هند	وز آن سوک پیدا کند دین هند

اما گو مادر را تنها نمی‌گذارد و سرانجام او را قانع می‌کند که اختر بدکنش چنین خواسته است سپس شطرنج را نزد وی می‌برد شروع به بازی می‌کند و صحنهٔ مات شدن شاه را برای وی نشان می‌دهد. مادر شب و روز به بازی شطرنج می‌نگرد و گویی آن برایش درمانی است. بدینگونه آرام آرام مرگ فرزند یامات شدن شاه را می‌پذیرد و صبورانه به زندگی ادامه می‌دهد.

مادر گو و طلحند زنی است که دوبار همسر پادشاه خود را از دست داده و نیز داغ فرزند دیده است. زنی است که جانشین شاه گشته و بر تخت شاهی نشسته و بر سرزمین بزرگی حکومت کرده است.

او مادری است مهربان و زنی آگاه و خردمند، و گرچه توان آن دارد که خود حکومت کند اما با همهٔ بزرگ منشی اختیار را به فرزندان می‌دهد تا مگر درخت

دوستی و یگانگی بنشانند.

چنین زنی پرتوان و مهربان و سراپا احساس، صبور و آینده نگر، هر چند نامی از وی برده نشده است اما به هر حال اندیشه نیک و رفتارش می تواند مورد پذیرش جامعه قرار گیرد.

گردیه

خواهر بهرام چوبینه
زن گسته‌م، و خسرو پرویز

گردیه زنی است هوشیار و پرتوان، چالاک و دلاور، خردمند و دانا، زیبا و مهربان، او خواهر دلسوز و آگاه بهرام چوبینه سپهبد لشگر هرمز شاه ایران است: پس پرده نامور پهلوان یکی خواهرش بود روشن روان خردمند را گردیه نام بود پیری رخ دلارام بهرام بود بهرام چوبینه از تمسخر و بی‌مهری هرمز شاه که بر وی روا داشته سخت برآشفته است و سر آن دارد تا بروی بشورد و قیام کند. گردیه که دلسردی برادر را از شاه به خوبی حس می‌کند، چون از اندیشه قیام وی آگاه می‌شود با او به گفتگو می‌نشیند و پند و اندرزش می‌دهد تا سرانجام جنگ وی با شاه را به برادر بگوید. گردیه با مهر و محبت بهرام را اندرز می‌دهد که دستخوش احساسات زودگذر نشود، مغرور به توان رزمی خویش نگردد و سخنان دوستانی که وی را برای جنگ برمی‌انگیزند، نپذیرد. اما با اینهمه پندهای او در دل برادر راهی نمی‌یابد و بهرام چوبینه با سران لشگر خویش انجمنی می‌کند تا نقشه‌ای برای جنگ تدارک ببینند؛

آنان نیز که از رفتار شاه آزرده و خشمگین هستند و در سر اندیشه حکومت دارند هریک سخنی می گویند تا هرچه زودتر جنگ آغاز گردد. گردیه چون از چنان گردهم آبی آگاه می شود، آشفته و نگران به انجمن آنان وارد می شود و روبه سران لشکر کرده و می گوید که چرا برای جنگ و خونریزی نقشه می چینید و چرا بهرام را برای چنان جنگی نابرابر برمی انگیزید؛ اما آنان چون گردیه را چنان پرشور و آشفته می بینند سکوت می کنند و سخنی نمی گویند:

بدان انجمن شد دلی پرسخن	لبان پرزگفتارهای کهن
برادر چو آواز خواهر شنید	زگفتار و پاسخ فرو آرمید

...

چنین گفت پس گردیه با سپاه	که ای نامداران جوینبده راه
زگفتار خامش چرا ماندید	چنین از جگر جوش بنشانید
اگر من ز من پند مردان دهم	به بسیار سال از برادر کهم
مزن ای برادر تو این رای بد	کزین رای بد مر تو را بد رسد

گردیه که سخت مخالف جنگ برادر با شاه است آنچه پند و هشدار است می گوید، اما به هر حال بهرام و یارانش سرانجام نقشه ای برای جنگ تدارک می بینند و بر آن می شوند تا مقدمات را آماده سازند. بدینرو بهرام نامه ای به خاقان می نویسد و برای جلب یاری و کمک او از رفتار تند خویش که در گذشته داشته است پوزش می خواهد. خاقان که به اختلافات بهرام چوینه با شاه کاری ندارد شادمان از آنکه سردار و سپهد لشکر شاه ایران از وی پوزش خواسته است فرمان می دهد تا سکه را به نام فرزند هرمزشاه، خسرو پرویز ضرب کنند.

ضرب سکه به نام خسرو پرویز موجب بدگمانی شاه به فرزند می گردد. در نهایت پس از ماجراهایی که پیش می آید، خسرو پرویز بر تخت شاهی می نشیند و تاج بر سر می گذارد.^۱ در این هنگام است که بهرام فرصتی مناسب می یابد تا با خسرو پرویز که هم از او بیم در دل نیز دارد، بجنگد، بهرام به رزمگاه می رود شاید که بتواند با خود خسرو پرویز را که جوانی است پرتوان رام کند و زیر

۱. برخی از محققین را نظر این است که «خسرو پرویز سومین شوهر گردیه بوده است.» سرو سایه فکن دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن، ص ۱۲۴.

و نیز بنا به نظری «گردیه با برادر خود بهرام وصلت کرده است.» حیات اجتماعی زن در تاریخ اسلام، ص

فرمان خویش درآورد.

گردیده دل نگران از بروز جنگ بین بهرام و خسرو به انتظار می ماند تا برادر باز گردد و از نتیجه گفتگوی آندو آگاه شود، اما هنگامیکه بهرام باز می گردد خشمگین تر از زمانی است که رفته و هر چند گردیده به او می گوید که سخنان تند خسرو را که از سر غرور جوانی گفته است، به دل نگیرد و از ادامه اختلالات و بروز جنگ پرهیز کند، باز هم بهرام با دلی پر کینه می گوید که سر آن دارد تا خسرو را از پای درآورد و انتقام خود را از خاندان شاهان بگیرد:

چو خواهرش بشنید کامد زراه	برادرش برگشت زآن رزمگاه
بینداخت آن نامدار افسرش	بیاورد فرمانبری چادرش
بیامد به نزد برادر دوان	دلی خسته از درد و تیره روان
بدو گفت کای مهتر جنگجوی	چگونه شدی نزد خسرو بگوی
گر او از جوانی شود تیز و تند	مگردان تو در آشتی رأی کند
به خواهر چنین گفت بهرام گرد	که او را زشاهان نباید شمرد

اما خسرو پرویز نیز که از قصد جنگ و قیام بهرام چوبینه آگاه است خاموش نمی نشیند و در نامه ای به خاقان از وی می خواهد که بهرام را پشتیبانی نکند که او بنده ای ناسپاس است. پس از آن فردی به نام قلون را برای کشتن بهرام چوبین مأمور می کند. قلون در پی بهرام می رود و چون نزد وی می رسد با رفتار دوستانه با او برخورد می کند و نیرنگی به کار می بندد و سرانجام در لحظه ای که او پشت به قلون دارد، ناگهان ضربه ای کاری با شمشیر بر وی می زند و می گریزد.

گردیده از واقعه ضربه خوردن برادر آگاه می شود آشفته و سراسیمه، با دلی پر غم و چشمانی اشکبار سوی برادر می شتابد و چون به او می رسد و برادر را چنان خونین می بیند. زار می گیرد و سر بهرام در آغوش می گیرد:

بیامد هم اندر زمان خواهرش	همه پاک بر کند موی سرش
نهاد آن سر خسته را برکنار	همی کرد بس مویه یی زار زار
همی گفت زار ای سوار دلیر	زتو بیشه بگذاشتی نره شیر
که برد این ستون جهان را ز جای؟	که افکند پیل ژیان راز پای
غریبیم و تنها و بی دستیار	به شهر کسان در بماندیم خوار
همی گفتم ای مهتر انجمن	که شاخ وفا را زبن برمکن

بهرام خونین و زخمی - در آخرین لحظه های حیات سر بر شانه گردیده می گذارد و خواهر را به ستایش یزدان سفارش می کند. سپاه را به یلان سپه می سپارد و از آنان می خواهد تا سوی خسرو پرویز روند و از وی فرمان برند. آنگاه در واپسین لحظه مرگ به خواهر می نگردد و در آغوش او چشم از دنیا می بندد و می میرد:

دهان بر بناگوش خواهر نهاد دو چشمش پر از خون شد و جان بداد
گردیده که از آغاز، چنین سرانجام شوم و تلخی را پیش بینی می کرد، در غم از دست دادن بهرام زار می گرید و می نالد، اما با اینهمه مغلوب احساسات خود نمی شود و هشیار نسبت به اوضاع نامساعد پیرامون خود برمی خیزد تا هرچه زودتر خود را به پایتخت نزد خسرو پرویز برساند.

خاقان که مهر بهرام چوبین را در دل دارد چون از خبر کشته شدن او به دست قلون آگاه می شود، فرمان تباه کردن خان و مان قلون را می دهد و خود کسی را نزد گردیده می فرستد تا او را برای وی خواستگاری کند.

گردیده چون سر آن ندارد که با خاقان پیوندی ببندد و خود برنامه ریز زندگی خویش است، هر چند می تواند با پذیرفتن پیشنهاد خاقان از پشتیبانی و شکوه و جلال و قدرت وی بهره مند گردد، اما به پیام آورنده پاسخی مدبرانه می دهد و می گوید به خاقان پیام دهید که گردیده در سوگ برادر نشسته است و اکنون زمان غم و سوگواری است نه سور و شادمانی، و از خاقان فرصتی می خواهد برای آینده.

آنگاه چون روز سپری می شود و شب فرامی رسد، لباس رزم می پوشد و سوار بر اسب با لشگرش سوی پایتخت حرکت می کند:

چو شب تیره شد گردیده برنشست	چو گردی سرافراز گریزی به دست
برافکند پرمایه برگستوان	ابا جوشن و تیغ و ترک گوان
همی راند چون باد لشگر به راه	به رخشنده روز و شبان سیاه

خاقان چون از گریختن گردیده آگاه می شود، خشمگین سردار لشگرش تبرک (اطورك) را در پی او می فرستد تا وی را دستگیر کند و نزد خاقان آورد. تبرک نیز مسلح در پی گردیده می تازد و چون در راه لشگر وی را می بیند سراغ از گردیده می گیرد که او کجاست؟ سخنی با وی دارم.

گردیده به خوبی درمی یابد که وی فرستاده خاقان است و سر جنگ و دستگیری

او را دارد، اما با اینهمه آنچنان در اندیشه و رفتار و کردار مستقل و پایدار و شجاع است که از رویارویی با سردار چنان جنگجویی هراسی به دل راه نمی دهد. سرافراز و مطمئن به خود، او را می نگرد و توان رزمی و دلاوری خویش را به تبرك می نمایاند و بانگ برمی آورد که گردیه من هستم، زنی که بر شیر درنده یورش می برد، آنکه در پی اش تاخته ای منم که بر خاکت می افکنم:

بدو گردیه گفت اینک منم که بر شیر درنده اسب افکنم
 پس از آن نبرد گردیه و تبرك آغاز می شود. گردیه از چپ و راست بر وی می تازد و پس از نبردی سخت او را بر زمین می افکنند و می کشد*. پس از کشته شدن تبرك، گردیه به راه خود ادامه می دهد. در راه با گسته‌م که پهلوانی است از خاندان شاه، روبرو می شود و چون گسته‌م او را خواستگاری می کند گردیه می پذیرد و با او پیوند زناشویی می بندد. اما دیری نمی گذرد که زنی به نام گردوی پیامی اغواکننده از خسرو پرویز برای گردیه می آورد و به وی نوید می دهد که خسرو او را پذیرا و خواهان پیوند با وی است. گردیه که از نخست خود مهری از خاندان شاهی در دل داشته است از دریافت چنین پیامی شادمان می شود و پس از آن «گسته‌م»^۲ را می کشد و خود تنها سوی پایتخت می رود. چون به آنجا می رسد و خسرو خبر ورودش را دریافت می کند، شادمان به استقبالش می رود و فرمان پذیرایی از وی را می دهد.

گردیه نیز سرافراز و خوشحال از شاه اجازه می خواهد تا در مراسمی، صحنه نبرد خود با تبرك را به نمایش گذارد، و چون خسرو می پذیرد و بزرگان همه گردهم می آیند گردیه آماده می شود تا توان رزمی و دلاوری خود را بنمایاند. فردوسی با همه شور و احساس خود آن چنان صحنه را از شعر به تصویر در ذهن درمی آورد که یکی از زیباترین صحنه های نمایش نبرد زنی رزم آور و دلاور به گونه ای ماندنی شکل می گیرد و تحسین همگان را برمی انگیزد.

* و یا: هنگامیکه گردیه و تبرك در حال گفتگو بودند، ایزد گشسب از پشت به تبرك حمله می کند و او را می کشد.

۲. گسته‌م «دلاور گوی بود خسرو نژاد» او پس از خشم گرفتن هرمز به خسرو پرویز و فرار وی از نزد هرمز شاه لشکر را بر ضد شاه شوراند تا جاییکه تاج از سر وی برداشتند و کورش کردند. پس از آن خسرو بر تخت شاهی نشست.

سراجام گردیه با گسته‌م پیوند همسری بست ولی به یاری پنج تن از همراهانش نیمه شب گسته‌م را کشت و نامه ای به خسرو پرویز نوشت که آماده فرمانبری از توام. گسته‌م (ویستم) از اعقاب نوذر پسر منوچهر بوده است.

صحنه میدان آماده می گردد، گردیه لباس رزم می پوشد سوار بر اسب به میدان می آید. در جایگاه شاهان، خسرو پرویز در کنار محبوبه همیشگی خود شیرین بر تخت زرین تکیه می زند تا نمایش گردیه را تماشا کند:

بشد گردیه تا به نزدیک شاه	زره خواست از ترک و رومی کلاه
بیامد خرامان زجای نشست	کمر بر میان بست و نیزه به دست
بن نیزه را بر زمین برنهاد	به بالای زرین اندر آمد چو باد
همی هر زمان باره برگاشتی	وزا بر سیه نعره بگذاشتی
بدو گفت هنگام رزم تبرک	بدینگونه بودم چو غرنده گرگ

خسرو پرویز چون شیرزنی گردیه را می بیند، بر او آفرین می گوید. اما شیرین که سخت دل بسته خسرو است، نگران از وجود چنان زن زیبا و دلاوری که خواهر بهرام چوبینه دشمن دیرینه خسرو نیز هست، او را هشدار می دهد که به وی اعتماد نکند و او را از خود دور سازد. اما خسرو که مهر گردیه را به دل گرفته است تردیدی نسبت به وی به دل راه نمی دهد و به شیرین می گوید که او خطری برای خسرو نخواهد بود و جای نگرانی و دلهره و بدگمانی نیست:

به خنده به شیرین چنین گفت شاه	کزین زن جز از دوستداری مخواه
چنین گفت با گردیه شهریار	که بی عیبی از گردش روزگار

پس از آن خسرو گردیه را نزد خود می خواند و می گوید هر آنچه از وی می خواهد بیان کند. گردیه نیز مالکیت «ری»^۱ را می خواهد و شاه ری را به وی می بخشد و به وعده خویش نیز عمل می کند و گردیه را به زنی می گیرد و او را بانوی شبستان خود می کند. بدینسان گردیه سرانجام در کاخ خسرو پرویز مقامی می یابد و همانجا می ماند و داستان پرشور زندگی او در نهایت با همه دلاوریها و رزم و سوگ و غم پایان می یابد. اما نقش او در یادها باقی می ماند.

گردیه زنی است که نه به جهت زیبایی و جوانی بلکه به علت هوشمندی و دلاوری خود نظر شاه را جلب می کند؛ او در نقش خواهر بهرام چوبینه که سپهد لشگر شاه است، زنی است آگاه و مهربان با برادر و در همه حال نگران آینده او. در نقش یک رزمنده، شجاع و بی باک و چالاک است و سربلند و پرتوان، در نقش یک زن، آینده نگر و حتی محافظه کار زیبا و دلربا، اما در نقش همسر گسسته که

وی را می‌کشد ویژگی مطلوبی ندارد؛ او زنی است که از وعده‌های خسرو اغوا می‌شود و گسته‌م را می‌کشد. اما نقش اصلی او، نقش زنی است مهربان و هوشمند و دلاور و پیروزمند. گردیه بی‌تردید دارای شخصیتی است مستقل به خود و برتر از سایر زنان هم‌مطراز خویش و زنان دیگر جامعه و بدین روست که در لحظه‌های تعیین‌کننده به سرعت می‌اندیشد، تصمیم می‌گیرد و حرکتی آگاهانه را آغاز می‌کند تا به پایان برساند تصویری که از وی در ذهن می‌ماند، تصویر زنی است برازنده و شجاع و پایدار در اندیشه و رفتار. چه او هنگامی که بهرام چوبینه زنده بود با شخصیت ویژه خود و شناختی که از حاکمیت و توان لشکر شاه داشت او را همواره پسند و اندرز می‌داد و به سرانجام شوم نبرد با شاه و قیام بر وی، آگاه می‌کرد. آن هنگامیکه بهرام کشته شد با همه غم و درد خود بر جای ننشست و از جا برخاست و چالاک سوی دربار شاه تاخت تا زیر پوشش حمایت وی قرار گیرد. و آنگاه که خاقان او را خواستگاری کرد، از راه نایستاد و تغییری در اندیشه و حرکتش پدید نیامد و به راه ادامه داد و سرانجام به خواست خود نیز رسید.

زن بهرام

زمان بهرام چوبینه سردار لشکر ساسانی

زنی بود بهرام یل را نه پاک که بهرام را خواستی زیر خاک
 به دل دوست بهرام چوبینه بود که از شوی جانش پراز کینه بود
 زن بهرام (بهرام سیاوشان) از شوی دل کنده و به بهرام چوبینه دل بسته بود. چون
 از نقشه بهرام برای کشتن چوبینه آگاه شد، وی را از توطئه و نقشه شوهر باخبر
 ساخت.

بهرام سیاوشان در آغاز یار بهرام چوبینه بود و او را در برابر خسرو پرویز یاری
 می داد اما پس از چندی بین آندو اختلافی پیش آمد و بهرام (بندوی) را اسیر کرد و
 نزد چوبینه برد و چون خود نگهبان وی شد، پس از مدتی وی را آزاد کرد. پس از
 آن اختلافاتی بین آندو بروز کرد و بهرام سیاوشان بر آن شد تا بهرام چوبینه را
 بکشد.

زن بهرام سیاوشان که زنی ناپاک بود و بهرام چوبینه را دوست می داشت، نهانی
 بهرام چوبینه را از توطئه شوهرش آگاه کرد و بهرام چوبینه به میدان «چوگان» رفت
 و هرکس را که وارد میدان می شد دست بر پشت می زد و نرم با او سخن می گفت

تا بهرام سیاوشان رسید و دانست که او در زیر لباس زره پوشیده است، پس خنجر کشید و بهرام سیاوشان را کشت.^۱ اما پس از مدتی که گذشت از کار خود پشیمان شد.

در واقع، زن بهرام موجب می‌شود تا نقشه او آشکار گردد و کشته شود. چنین زنی که روی از سوی برگردانده و دل به دیگری سپرده باشد نمی‌تواند نقش و شخصیتی مثبت و مطلوب در جامعه داشته باشد؛ و از همین روست که ناپاک نامیده شده است. همچنین گفته شده است که او خواهرزاده بهرام چوبینه نیز بوده است. به هر حال، اساس و درونمایه اصلی داستانهای شاهنامه مبتنی است بر حفظ ارزشها و هنجارهای اجتماعی و اخلاقی و خوی و منش مردمی و با آنچه که به هر گونه‌ای به روابط سالم اجتماعی و روح متعالی اخلاقی جامعه خدشه‌ای وارد سازد، مبارزه می‌شود و به همین علت است که چنین حرکتی از سوی بهرام نمی‌تواند مورد پذیرش فرهنگ جامعه قرار گیرد.

دختر خاقان

زمان بهرام چوبینه

لبش لعل و چشمانش چون نرگس، دختر محبوب خاقان و خاتون است که شبانه روز از وی مراقبت می کنند تا تنها نباشد و گزندى به او نرسد. اما با این همه دست روزگار این دختر زیبا را که شادمان در مرغزاری جشنی به پا ساخته و سرگرم است، گرفتار شیرگپی می کند:

چو آن شیرگپی ز کوهش بیدید فرود آمد او را بدم درکشید
دختر زیبا و جوان خاقان و خاتون در کام شیر گرفتار می شود و از دست می رود. چون خبر رخ داده شوم به خاقان می رسد، از غم روی سیاه می کند و خاتون اشک ریزان موی می کند و زار می نالد. در این هنگام خبر ورود بهرام چوبین سپهبد لشگر شاه ایران به خاقان می رسد. خاقان مقدم او را گرامی می دارد و از وی درخواست می کند تا از آن اژدها فش انتقام خون دختر بازگیرد و به او وعده پیوند و وصل با یکی از دخترانش را می دهد. بهرام درخواست خاقان را می پذیرد و به جنگ با اژدها می رود و او را به دو نیم می کند.^۱ در این حال،

۱. پس از کشته شدن شیرگپی و بازگرفتن خون دختر خاقان و خاتون، آندو دختری از دخترانشان را به بهرام

خسرو پرویز که از شورش و عصیان بهرام چوبینه خشمگین شده است، نامه‌ای به خاقان می‌فرستد و بهرام چوبینه را بنده‌ای ناسپاس می‌نامد و توسط خرداد برزین فردی را که «قلون»^۱ نام دارد مأمور کشتن وی می‌کند. سرانجام نیز قلون می‌تواند با نقشه‌ای که چیده است مأموریت خود را با موفقیت به پایان برساند و بهرام چوبین را بکشد.

دختر خاقان، نقشی بسیار حاشیه‌ای و فرعی دارد که می‌توان گفت در انتهای طیف زنان حاشیه‌ای شاهنامه است که نه نامی از او برده شده و نه عملی از وی نمایان گشته است و جز زیبایی روی و مقام دختر خاقان بودن، امتیازی ندارد. وی هر چند از زنان طبقه بالا و حاکم اجتماعی است، اما در واقع بدانرو که به شخصیت خود وی پرداخته نشده است و نقش ویژه‌ای ندارد، در طیف زنان حاشیه‌ای شاهنامه قرار می‌گیرد و با توجه به این نکته که در نهایت هیچگونه جنبه منفی نیز در نقش و شخصیت اجتماعی وی برایش عنوان و مطرح نگردیده است.

می‌دهند:

به بهرام داد آن زمان دخترش بدان تا به چین باشد آبشخورش ...
 ۱. قلون پیرمردی ترک بود که از بهرام کینه‌ای در دل داشت. خرداد برزین به او درم داد و او با همکاری خاتون به بهانه رسانیدن پیام دختر خاقان و خاتون نزد بهرام چوبینه راه یافت و در فرصتی مناسب با کاردی که در آستین داشت به بهرام جمله کرد و او را از پای درآورد.

زن انوشیروان

مادر نوشزاد

کسری انوشیروان^۱ چون تاج بر سر گذاشت، نوید دادگستری به همگان داد، او زنی پرمایه و خردمند و بارای و دانش داشت:

بدین مسیحا بد آن ماهروی	زدیدار او شهر پر گفتگوی
یکی کودک آمدش خورشید چهر	زناهیید تابنده تر بر سپهر
ورا نامور خواندی و نوشزاد	نجستی بر آن خوب رخ تندباد

نوشزاد چون پرورش یافت و به جوانی رسید دین مادر برگزید. شاه از او دلتنگ گردید و سرانجام رابطه مهرآمیز پدر و فرزند گسسته شد و چون انوشیروان بمرد، نوشزاد شادی کرد و فتنه ای برپا نمود، اما خود در فتنه و جنگی که برافروخته بود گرفتار و در رزم با رام برزین کشته شد. خبر کشته شدن نوشزاد چون به مادر رسید تاج از سر بیفکند و اشک ریزان سوی فرزند دلبد شتافت:

چو آگاه شد زان سخن مادرش	به خاک اندر آمد سر و افسرش
زپرده برهنه بیامد به راه	بر او انجمن گشت بازار گاه

سراپرده ای گردش اندر زدند جهانی همه خاک بر سر زدند
همه گند شاپور گریان شدند ز درد دل شاه بریان شدند

و پس از آن به رسم مسیحا مادر او را دربر گرفت و کفن برتن بپوشاند و در خاکش کرد. زن انوشیروان به نام آنکه بانوی ایران بوده و مقامی و منزلتی والا داشته است، نقشی دارد به هر حال مثبت. عزاداری او در غم و سوگ فرزند، همانگونه است که خواست جامعه می باشد و مورد پذیرش فرهنگ ایرانی است.

مادر کسری

زن قباد

زمان ساسانیان

هنگامیکه قباد بر تخت شاهی نشست جوانی بود کم سن و بی تجربه در کشورداری، بدین رو کارهای مملکت را سوفرای برعهده گرفت و همه فرمان سوفرای می بردند و تاج از آن قباد بود. چند سالی گذشت تا آنکه سوفرای بر آن شد تا به شهر خود شیراز بازگردد. چون به آنجا رسید مردم شادمان فرمان وی بردند و او دستور داد تا از شهرها بازگیرند. سوفرای بجز تاج و تخت شاهی همه چیز بدست آورده بود و این سبب گردید تا قباد بر وی حسد بر دو خشم گیرد، و یکی از سرداران سپاه خود را که شاپور رازی نام داشت به جنگ با سوفرای فرستد تا او را دست بسته نزد شاه بیاورد.

شاپور رازی به شیراز لشکر کشید و پیام قباد را که خواسته بود وی دست بسته نزد وی رود به سوفرای داد. سوفرای غمگین گفت پس از آنهمه فداکاری و خدمت اکنون شاه می خواهد که تو دست هایم را ببندی؟ اگر از این کار سودی به شاه می رسد پس تو چنین باید بکنی:

زفرمان او هیچگونه مگرد تو پیرایه دان بند بر پای مرد
 شاپور رازی نیز پای او را بیست و نزد قباد آورد. قباد چون او را دید گفت
 می بینم که در «تیسفون»^۱ همه همراه تواند و اگر در ایران زنده باشی من از
 پادشاهی باید دست بشویم؛ سپس فرمان داد تا او را بکشند. خبر کشته شدن
 سوفرای چون به ایرانیان رسید خروشی برپا شد و همه مویه و زاری کردند و آماده
 نبرد با قباد و سرنگون نمودن وی شدند. سرانجام نیز سوی کاخ وی حمله بردند،
 پای قباد به آهن بستند و برادر وی را به شاهی برگزیدند، و پسر سوفرای را که
 زرمهر نام داشت به نگهبانی از قباد گذاشتند. زرمهر آرام و صبور با قباد سر می
 کرد تا جائیکه او شگفت زده شده بود و در دل به او آفرین می گفت. روزی قباد به
 زرمهر گفت اگر بند از پای من بگشایی وفای تو نمی شکنم و سود فراوان به تو
 می رسانم. زرمهر نیز پاسخ داد چون پدر، بنده توام و وفایت نگه می دارم و سپس
 او را از بند آزاد کرد و شبانه آندو به سوی مرز هیتال گریختند تا به دهی رسیدند.
 خسته و از پای مانده به خانه دهقانی وارد شدند که او را دختری زیبا بود:

یکی دختری داشت دهقان چو ماه	زمشک سیه بر سرش بر کلاه
جهانجوی چون روی دختر بدید	زمغز جوان شد خرد ناپدید
همانگه بیامد به زرمهر گفت	که با تو سخن دارم اندر نهفت
بروزود از من به دهقان بگوی	مگر جفت من گردد این ماهروی
بشد نیز و رازش به دهقان بگفت	که گر دختر خوب را نیست جفت
یکی پاک انبازش آرم به جای	که گردی به اهواز برکد خدای
گرانمایه دهقان به زرمهر گفت	که این دختر خوب را نیست جفت
اگر هست شایسته فرمان تو راست	مر این را بدان ده که او را هواست
بیامد خردمند نزد قباد	که این ماه بر شاه فرخنده باد

.....

قباد آن پری روی را پیش خواند به زانوی گند آورش برنشاند
 قباد دختر دهقان را خواستگاری می کند و چون پدرش می پذیرد، او انگشتری
 قیمتی پادشاهی خویش را به دختر می دهد و می گوید این هدیه را بپذیر و نگه دار
 که روزی آن را از تو باز می ستانم. قباد یک هفته با دختر دهقان در ده به شادی

روزگار گذرانید و پس از آن نزد شاه هیتالیان رفت و از گذشته‌ها سخن گفت و خواستار حمایت وی از خود شد. شاه هیتال نیز پذیرفت و لشگری به او داد تا به جنگ برود و تاج و تخت شاهی خویش بازستاند. قباد با لشگر هیتال به اهواز رفت و پیروزی‌های فراوان به دست آورد و در سراسر جهان نام او پرآوازه گشت. پس از مدتی به یاد زن محبوب خود به آن‌ده و سوی خانه‌دهقان رفت چون به آنجا رسید به او مژده دادند که زنش پسری شایسته به دنیا آورده است، قباد شادمان زن و فرزند را دربرگرفت و همانجا نام کودک را کسری گذاشت و از پدر و مادر همسرش نژادشان را جویا شد. آنان گفتند که از نژاد آفریدون هستیم و ایرانی، قباد شادمان گشت که نژاد پسرش از سوی مادر نیز اصالت ایرانی دارد پس از آن بازگشت و شاد و پیروز به تخت شاهی نشست و زمان گذشت تا کسری جوانی شد دلیر و نامدار. دختر دهقان یا زن قباد، که نامی از وی برده نشده است دارای نژادی پاک است و از خوی و رویی دلپذیر بهره‌مند، و در نهایت مادر یکی از نامدارترین شاهان ایران، در طیف زنان حاشیه‌ای شاهنامه.

مریم

دختر قیصر روم
زن خسرو پرویز
مادر شیرویه

مریم همسر خسرو پرویز شاه ایران است و دختر محبوب قیصر روم:
یکی دخترش بود مریم به نام خردمند و با رای و کام
بدادش به خسرو به آئین و دین همی خواست از کردگار آفرین
چون خسرو پرویز مریم را از قیصر خواستگاری می کند، قیصر او را با چند صد
پرستنده ماهر وی و خوشرنگ و روی به ایران می فرستد. خسرو نیز شادمان،
استقبال باشکوهی از او می کند و به رسم زمانه با مریم پیوند زناشویی می بندد.
چندی بعد مریم باردار می گردد و پسری می زاید که او را شیروی یا قباد نام
می نهند. شاه شادمان پیشگویان را می گوید تا از آینده کودک وی را باخبر سازند.
پیشگویان می گویند که کودک در آینده آشوبی در زمین پدید می آورد. شاه
دل نگران به فرزند نورسیده خود بدگمان می شود با اینهمه نامه ای به قیصر
می نویسد و او را از تولد نوه اش آگاه می کند و قیصر نیز شادمانه هدایایی برای

مریم می فرستد .

شیروی (قباد) چون جوانی می شود برومند با پدر سرناسازگاری می گذارد و سرانجام موجب زندانی و کشته شدن وی می گردد).

مریم که زن محبوب شاه است مورد حسد و کینه شیرین ، محبوبه همیشه خسرو و شهبانوی ایران ، قرار می گیرد و دامنه حسادت شیرین به مریم تا به آنجا گسترش می یابد که سرانجام او را با زهری که به وی می دهد از پای درمی آورد . بدینگونه دختر محبوب قیصر و زن خسرو پرویز ، و مادر شیروی ، به جهت حسادت های شیرین کشته می شود . اما مرگ او چنان احساسات عامه را جریحه دار نمی کند شاید این موضوع که شیرین زن زیبای خسرو سخت دلبسته شاه است و مریم رقیب عشقی اوست علت این نکته باشد . در واقع از بین بردن رقیب می تواند تا حدی مورد پذیرش جامعه قرار گیرد و از محبوبیت شیرین چیزی نکاهد . اما در هر حال مریم در مقام زن شاه و دختر قیصر روم و زنی بی گناه که کشته می شود از زنان نامدار شاهنامه است ، و داستان او و شیرین آنگونه در اندیشه و دل همگان راه می یابد که تا سالهای دراز باز هم شعرایی نامدار در منظومه های خود از نو این داستان را می سرایند و از مریم و شیرین ، زنان خسرو پرویز ، قصه ها ساخته و پرداخته می شود .

شیرین

زن خسرو پرویز
ملکه ایران

شیرین، زیباروی مسیحی پرشور و محبوبهٔ همیشگی خسرو پرویز است که زمانی را در مشکوی او با او به خوشی سر کرده و پس از آن جدایی بین آندو پیش آمده است. اکنون پس از مدتی دوری، شیرین از آمدن خسرو پرویز و لشگرش که به شکار آمده اند آگاه می شود؛ بدین رو خود را می آراید و مشتاق دیدار خسرو سوی او می شتابد:

به پیش سپاه آن جهاندار شاه
بپوشید و گلنار گون کرد روی
همه پیکرش گوهر و زرش بوم
نگارش همه گوهر پهلوی
به روز جوانی نبد شاد کام
سر شکش زمزگان به رخ برچکید
به پرویز بنمود بالای راست

چو بشنید شیرین که آمد سپاه
یکی زرد پیراهن مشکبوی
یکی از برش سرخ دیبای روم
به سر بر نهاد افسر خسروی
زایوان خرم برآمد به بام
همی بود تا خسرو آنجا رسید
چو روی و را دید بریای خاست

زبان کرد گویا به شیرین سخن همی گفت از آن روزگار کهن
 خسرو پرویز با دیدن شیرین و شنیدن سخنان و یادآوریهای روزگار دلنشین
 گذشته و حال و هوای آن دوران، شوری تازه در دلش پدید می آید. با او به گفتگو
 می نشیند و چون شیرین را نیز همچنان مشتاق می بیند و خود نیز مهر او هنوز در
 دل دارد از موبد می خواهد تا مراسم پیوند زناشویی آندو را انجام دهد. موبد و
 بزرگان که از سخن شاه ناخرسند می شوند و شیرین را نیز از آنرو که زمانی در
 مشکوی شاه با او رابطه ای داشته است شایسته شهربانویی نمی دانند، شاه را از
 پیوند با شیرین پرهیز می دهند. خسرو پرویز که خوب می داند شیرین تنها با او بسر
 برده و پاکدامن بوده و دل به دیگری نداده است، از پاکدامنی شیرین دفاع می کند و
 تا به آنجا که خود را عامل بدنامی شیرین می خواند و از موبد می خواهد تا
 بی گناهی شیرین را بپذیرد و به رسم زمانه پیوند آندو را انجام دهد، چه شیرین
 هرچه بوده و هرچه کرده برای پرویز کرده و زنی پاک و شایسته بوده است و به موبد
 می گوید:

زمن گشت بدنام شیرین نخست زپرمایگان دوستداری نجست
 سرانجام موبد و بزرگان سخنان شاه را می پذیرند و به رسم زمانه آئین پیوند
 آندو را انجام می دهند و زان پس شیرین محبوبه خسرو پرویز همسر رسمی و بانوی
 شاه می گردد.

زمان می گذرد و شیرین که سخت دلبسته خسرو است کم کم به همسر دیگر او
 مریم حسادت می ورزد و رنجی از او در دلش پدید می آید دامنه این حسادت تا به
 آنجا می رسد که روزی مریم را با زهری که به وی می دهد از پای درمی آورد. مریم
 می میرد ولی فرزندش شیرویه از او به یادگار می ماند و پس از کشته شدن مریم،
 شیرین تنها محبوبه شاه به عنوان شهبانوی ایران برجای می ماند. سالیان دراز
 می گذرد تا آنکه خسرو پرویز نیز بختش سرنگون می شود و زندانی می گردد و
 سپس به کین و انتقام جویی شیرویه در زندان کشته می شود؛ و شیرین تنها و
 سوگوار می ماند و قباد بر تخت شاهی می نشیند.

شیرین در مرگ دلداده خود خون می بارد و با دلی پر از غم، سوگوار می نشیند
 تا آنکه پسر مریم شیرویه (قباد) که جوانی شده است قدرتمند، خشمگین از
 شیرین، او را به دربار نزد خود فرامی خواند و پیام می دهد که زن جادو اکنون

هنگام آن است تا سزای کشتن مادرم را ببینی و از خشم و مجازات من تو را گریزی نخواهد بود که از تو گناهکارتر کسی نیست :

همه جادویی دانی و بد خوئی به ایران گنهکارتر کس تویی

.....

بترس ای گنهکار و نزد من آی به ایوان چنین شاد و ایمن می‌ای

.....

برآشفت شیرین زیغام او وزان بیهده زشت دشنام او
 پس از آن شیرین، شیرویه را نسبت به تهمتهایی که به وی زده است آگاه می‌کند و خود را مبرا از خطا و لغزش و گناه می‌نامد و چون شیرویه را خواهان دیدار خود می‌بیند، برای حضور نزد وی شرایطی می‌گذارد که یکی از آنها بودن آزادگان و بزرگان در مجلس دیدار است. شیرویه شرطهای شیرین را می‌پذیرد و در روز مقرر، بزرگان همه در باغ شادگان گرد هم می‌آیند و شیرویه بر تخت می‌نشیند؛ شیرین نیز به مجلس می‌آید و در پس پرده می‌نشیند و لحظاتی بعد از همانجا شیرویه را مخاطب قرار می‌دهد و با صدای بلند و رسا و مطمئن از خود سخن می‌گوید. از شایستگی‌هایش، از نقش پویای خود در مقام بانوی ایران و از درستکاری و نیک‌اندیشی و پاکدامنیش، و به شیرویه می‌گوید که تو مرا زنی ناپاک و نادرست خواندی و اکنون که همه بزرگان حضور دارند گواهی می‌دهند که جز راستی از من چیزی ندیده‌اند. شیرویه که مهر شیرین را به دل گرفته است از او می‌خواهد که کینه‌ای از وی به دل راه ندهد که او نیز اندیشه‌ی بدی در مورد او ندارد. اما شیرین با دلی پر درد و رنج با همه شور و سوز دل، به او می‌گوید:

تو گفستی که من بد زن و جادویم زپاکی و از راستی یک سوام

بدو گفت شیروی بد این چنین زتیزی جوانان نگیرند کین

چنین گفت شیرین به آزادگان که بودند در گلشن شادگان

که از من چه دیدی شما از بدی زتاری و کژئی و نابخردی

به سی سال بانوی ایران بدم به هر کار پشت دلیران بدم

شیرین نشان زن شایسته را داشتن سه ویژگی می‌داند که خود افزون بر آن سه را داراست. یکی آنکه زن با شرم باشد و جفتش از او شاد و خانه بدو آراسته، دیگر آنکه فرخ پسر زاید و سوم آنکه موی و رویش همیشه پوشیده باشد. پس از آن

شیرین از جای برمی خیزد و با همه شور خود چادر از سر به کناری می افکند و موی بلند و پریشان و روی زیبای خود آشکار می کند و با صدایی بلند می گوید، آن جادوی من که گفتم این است ... مرا بنگر و جادویم را دریاب :

بگفت این و بگشاد چادر ز روی	همه روی ماه و همه مشک موی
و دیگر چنینست رویم که هست	یکی گر دروغست بنمای دست
مرا از هنر موی بد در نهان	که آن را ندیدی کس اندر جهان

شیرویه با شنیدن سخنان پرسوز شیرین و با دیدن انبوه موی آشفته و روی زیبای او دلش به لرزش درمی آید و خیره در دلربایی و زیباییش می شود و از شیرین می خواهد تا اندوهی از سخن او به دل نگیرد و به همسری وی درآید و بانوی ایران باشد. شیرین در همان حال، هوشیارانه خود را بی نیاز از مهر شاه نمی نمایاند و رویی خوش نشان می دهد، سپس از شیروی می خواهد پیش از پیوند با وی چند خواهش او را برآورده سازد. که آخرین آنها، دیدار روی و وداع با خسرو است. شیروی خواسته های شیرین را می پذیرد و در آخر فرمان می دهد تا او را برای دیدن روی خسرو پرویز به دخمه و گور وی ببرند. شیرین خود را می آراند و لباسی تازه می پوشد و روی می پوشاند و همراه نگهبان می رود تا به دخمه خسرو پرویز می رسند :

نگهبان در دخمه را باز کرد	زن پارسا مویه آغاز کرد
بشد چهر بر چهر خسرو نهاد	گذشته سخنها همی کرد یاد
همانگاه زهر هلاثل بخورد	زشیرین روانش برآورد گرد
نشسته بر شاه پوشیده روی	به تن در یکی جامه کافور بوی
به دیوار پشتش نهاده بمرد	بمرد و زگیتی ستایش ببرد

و بدینسان شیرین پس از آخرین دیدار محبوب همیشه خود، در کنار خسرو با خوردن زهری تلخ به زندگی خویش خاتمه می دهد و همچنانکه روزهای شیرین زندگی را در کنار دلداده بسر برده و او را تنها نگذاشته بود، در تیرگی دخمه مرگ نیز او را تنها رها نکرد و در کنار عاشق و محبوب خود جان سپرد^۱ اما شیروی نیز چون از رخداد آگاه گردید از غم او بیمار گشت و سوگوار نشست و سرانجام با

۱. زهی شیرین و شیرین مردن تو زهی جان دادن و جان بردن تو

زهری که بر او دادند، بمرد. داستان زندگی شیرین، قصه شیرین و تلخی است از شور عشق و زندگی زنی زیبا، هوشیار، وفادار و نامدار که هر چند مریم را نیز از پای درآورده و کشته است، اما بدانرو که او رقیب عشقی شیرین بوده، جامعه در برابر ویژگیهای مثبت شیرین این حرکت او را نادیده می‌انگارد و در هر حال دفع رقیب را در یک رابطه پر شور عاشقانه می‌پذیرد و شیرین نه تنها چهره‌ای نامطلوب نمی‌یابد، بلکه به علت داشتن ویژگیهای کامل زنانه و عشقی پاک، سرافرازی و سربلندی، استقلال اندیشه و رفتار، محبوب همگان می‌گردد و نام و یادش همیشه تکرار می‌شود و داستان عشق شیرین و خسرو سرچشمه‌ای می‌گردد برای پیدایش منظومه‌های عاشقانه دیگر چون خسرو شیرین نظامی گنجوی و ...

پوران‌دخت

دختر خسرو پرویز
پادشاه ایران

پادشاه سرزمین پهناور ایران، دختر خسرو پرویز و از سلالهٔ ساسان است. چون بر تخت شاهی می‌نشیند، بزرگان همه بر او گوهر می‌افشانند و گرامی می‌دارندش. پوران‌دخت نیز چون تاج بر سر می‌گذارد، بنای حکومتش را بر یگانگی همگان می‌نامد:

چنین گفت پس دخت پوران که من
نخواهم پراکندن انجمن
ز کشور کنم دور بدخواه را
بر آئین شاهان کنم راه را
پوران‌دخت مردم را نوید به دادگستری و مستمندان را به توانگری و رونق و بهبود زندگی مژده داده و خطا پیشه گان را بیم مجازات می‌دهد، و از اینرو فیروز خسرو را که در مقام مسئول سپاه اردشیر خطا کرده بود به مجازات می‌رساند و بر آن می‌شود تا دادگستری پیشه کند. اما زمان شادکامی و حکومت او بسیار کوتاه‌تر از آن است که فرصتی به دست آید و نمایان شود که او چگونه دادگستری خواهد کرد؟ پس از مدتی کوتاه دچار بیماری سخت می‌گردد و می‌میرد.

پوران‌دخت هرچند در مقام زنی که پادشاه سرزمین پهناور ایران است، به جهت تاریخی و اجتماعی، نقشی اصلی و در خور توجه دارد، اما دوران کوتاه حکومتش مانع از نمایان شدن شخصیت اصلی و واقعی او در مقام شاهی می‌گردد. در واقع نقش و شخصیت او به نام آنکه شاه ایران است، بی‌تردید اصلی است اما بدان‌رو که جز نوید و وعده‌های دلپذیر و مردم‌پسند و یا کارهای مثبت اما اندک از او نمایان نیست، نمی‌توان در مورد وی به کنکاش بیشتری پرداخت و به نتیجه کاملتری دست یافت.

آزرمیدخت

دختر خسرو پرویز
پادشاه ایران

یکی دختری دیگر آرم نام ز تاج بزرگی شد او شاد کام
آزرمیدخت دختر خسرو پرویز نیز چون خواهرش، اساس و برنامه کار حکومت
خود را بر گسترش داد و دادگستری و یاری دوستداران و خواری پیمان شکنان بنا
می گذارد. اما چند ماهی بیش نمی گذرد که ستاره بخت او نیز در زمین سرنگون
می شود و می میرد.

همی بود بر تخت بر چار ماه به پنجم شکست اندر آمد پگاه
ز آرم گیتی پر آرم گشت پی اختر رفتنش نرم گشت
نقش آزرمیدخت نقش زنی است قدرتمند که توان و شایستگی حکومت بر
کشور بزرگ ایران را داشته است و از همان آغاز کار نیز نوید دادگستری به همگان
داده است اما عمر او کوتاه بوده و بدینرو نمایان نیست عملاً در صحنه حکومت -
اگر دوام می یافت چگونه بود. به هر حال آزرمیدخت نیز چون پوراندخت دارای
مقام و نقش و شخصیتی تاریخی و اجتماعی است و از زنان نامدار شاهنامه ؛ در

حالیکه داستانی بسیار کوتاه دارد به ویژگیهای شخصیتی وی پرداخته نشده است و هر چند به جهت تاریخی و اجتماعی مقام او در خور توجه است ولی به لحاظ شخصیتی و فردی، نکته ویژه و ممتازی از او پیدا نیست و اهمیت او در واقع از اینروست که زنی بوده است شایسته حکومت بر ایران.



زن جادوگر

برخی از زنان شاهنامه با نقش فرعی و منفی را جادوگران تشکیل می دهند که هر چند تعدادشان اندک است اما وجودشان نمایانگر پلیدیها و تباهیها است. زنان جادوگر در رویارویی با قهرمانان تلاش می کنند تا با افسون و نیرنگ نیروهای خیر را به تباهی و نابودی کشانند، اما از آنرو که بنابر یک باور بنیادین انسان، همیشه و در نهایت پیروزمندی با عناصر و نیروهای خیر است، این گونه زنان با همه کوشش و افسون سرانجام در ورطه مرگ و نابودی فرو می روند و نقاب از چهره پلیدشان برداشته می شود و به سزای اندیشه بد و رفتار منفور خود می رسند. در برابر این گونه زنان، گروهی دیگر از زنان شاهنامه با نقش فرعی نیز وجود دارند که نه مکار و افسونگر، بلکه در حاشیه داستانها نقشی مثبت را دارا می باشند و یا اساساً در حکم سیاهی لشکرند. اینان به نام پرستنده، دایه و یا کنیز نامیده شده اند و تعدادشان بیشتر از گروه نخست می باشد. ویژگی اینگونه زنان، رازداری، پیام آوری، مهربانی و ... مانند اینها است، از این جمله اند چهار کنیز کیخسرو که محبوب و رازدار وی بودند و یا ندیمه رودابه که پیام آور بود و یا ندیمه زن زال که مهربان و نیک بود و ... و اما با توجه به اینکه در مورد زنان جادوگر اشاره هایی بسیار مختصر در شاهنامه شده است، از جمله زن جادوگر در هفت خوان

اسفندیار، و زن جادوگر در هفت خان رستم، زن جادوگر همدست سودابه و ... به یک مورد که دارای داستانی کوتاه است در اینجا اکتفا می گردد.

زن جادو، زنی است که رستم در خوان چهارم از هفت خوان نبردهای دشوار و پیروزمندانۀ خویش، با وی روبرو می شود. آن چنان که اسفندیار نیز در خوان چهارم با زنی جادوگر روبرو می شود.

روزی رستم خسته سوار بر اسبش رخس، تنها از دشتی می گذشت تا آنکه به جایی سبز و خرم رسیده و چشمه ای جوشان و آبی زلال و سفره ای گسترده در آنجا دید. رستم از اسب فرود آمد و در سفره جامی یا قوتین و سازی دید. شادمان شد و به کناری نشست و ساز برگرفت و در آن تنهایی دشت، به آوازی نرم شروع به خواندن سرودی کرد. صدای رستم به گوش زن جادو رسید. او بی درنگ به افسونی خود را بیاراست و با رویی زیبا در برابر رستم نمایان گردید و با مکر و ناز در کنار او نشست. تهمتن چون در آن دشت کنار چشمه و سفره گسترده زنی چنان زیبا دید، پروردگار جهان را نیایش کرد که در دشت مازندران چنان زنی و سفره و چشمه ای یافته است چون رستم به نیایش آفریدگار ادامه داد، زن جادو که روانش را تاب و توان نیایش و پذیرای نام یزدان نبود، حالش دگرگون گشت، رویش سیاه شد و نیرنگ و فریب درونش در چهره اش نمایان گردید. چون رستم بر چهره او نگریست پیری دید پر از فریب و بدخویی، پس دریافت که او زن جادوست و پلید، دست به شمشیر برد و زن را که نمونه تباهیها و بدیها و فریب و نیرنگ بود، به دو نیم کرد:

میانش به خنجر به دو نیم کرد دل جادو انرا پراز بیم کرد
و بدینگونه باری دیگر شمشیر رستم بر عنصری ناپاک فرود آمد و او را از بین برد و خط سرخی کشیده شد بر پیکر سیاه سیاهکاران و رستم پیروز و سرافراز به راه خویش ادامه داد.

سخن آخر

باتوجه به داستانهای زنان شاهنامه می توان گفت :
۱- زنان شاهنامه در هر طبقه اجتماعی که قرار دارند، اساساً در دو گروه نیک و بد یا خیر و شر جای می گیرند و تعداد زنان گروه نخست بیشتر از گروه دوم می باشد.

۲- در شاهنامه تأکید بر نژاد زنان نیست، بلکه بر ویژگیهای شخصیتی آنان و چگونگی برخوردشان با فرهنگ و هنجارهای فرهنگی - اجتماعی ایرانی است. وجود زنان غیر ایرانی که مورد پذیرش فرهنگ ایرانی قرار می گیرند نمایانگر این نکته می باشد. «رودابه، تهمینه، فرنگیس، منیژه و ... نمونه های دیگر» در واقع این داستانها بیانگر دیدگاهی فراتر از وابستگیهای ملیتی نیز می باشد.

۳- برتری زن از دیدگاه فردوسی، به لحاظ ویژگیهای متعالی فرهنگی اوست و هرچند زن به نعمت زیبایی توصیف می شود اما به آن ستوده نمی گردد و اساساً اندیشه و رفتار نیک زن مورد توجه قرار می گیرد نه زیبایی ظاهری وی «وجود سودابه با زیبایی تمام و منفور شدن وی نزد همگان یکی از نمونه هایی است بر این نظر».

۴- داستانهای زنان شاهنامه، در نهایت برای متوجه ساختن جامعه به مقام و منزلتی که زن می تواند داشته باشد تلقی می گردد.

۵- زن در شاهنامه با همه ویژگیهای مطلوب و مثبت خود، زنی است مورد پذیرش فرهنگ ایرانی، او سرشار از عاطفه و احساس است، پارسا و پایمند به موازین اخلاقی و هنجارهای اجتماعی است، فداکار و ایثارگر است، شجاع و پرتوان، خردمند و با درایت، آزاده و با خوی و منشی مردمی و در نهایت سپاسگزار آفریدگار جهان.

۶- بطور غالب، زنان شاهنامه زیر چتر حمایت مردان قرار دارند.

۷- زنان عموماً در انتخاب شوهر سخت گیری خاصی نشان نمی دهند اما زنان نامدار شاهنامه به ویژگیهای اخلاقی همسر توجه کامل دارند.

۸- ازدواج زنان با مردان اساساً به سادگی و سرعت انجام می گیرد. در صورتیکه زن از طبقه شاهزادگان باشد مراسم ویژه و گسترده ای انجام می گیرد، در غیر این صورت موافقت دو طرف و انجام آئین ازدواج رسم اصلی و اساسی است. «نمونه های بسیاری با چنین اوصاف، در داستانها وجود دارد.»

۹- برای انجام مراسم ازدواج تأکید بر موافقت - حتی لفظی - دختر و رضایت پدر وجود دارد. پدر، ولی و سرپرست دختر به شمار می آید.

۱۰- برای ازدواج کردن، انجام مراسم خواستگاری (هرچند که پیشنهاد دهنده مقدماتی دختر باشد) توسط مرد انجام می گیرد. «به عنوان نمونه، ازدواج تهمینه و رستم»

۱۱- داشتن جهیزیه برای دختر و دادن هدیه از سوی شوهر مرسوم است. «روشنک و مریم بدینگونه بودند.»

۱۲- دختران در سنین نوجوانی ازدواج می کنند.

۱۳- برخی از ازدواجها جنبه سیاسی دارد و در واقع دختر وجه المصالحه قرار می گیرد: سپینود و دختر خاقان از اینگونه اند.

۱۴- زن شوهر مرده (بیوه) حق ازدواج مجدد را حتی در سنین بالا دارد. «فرنگیس به عنوان نمونه»

۱۵- زن از حق مالکیت اموال منقول و غیرمنقول برخوردار است. نمونه آن، زن مرد دهقان، صاحب ده، بخشیدن ری به گردیه از سوی خسرو پرویز، یا بخشیدن اموال به سیندخت از سوی زال و ... می باشد.

۱۶- وجود چند زنی و یا داشتن زنان متعدد برای مردان رسم بوده و به راحتی

پذیرفته شده است، از جمله: «زنان متعدد بهرام ساسانی»
۱۷- زن حق حاکمیت و پادشاهی داشته است که چند نمونه از آن در داستانها مشاهده می شود. «مانند: آزر میدخت، پوران دخت»
۱۸- زن حق مبارزه و جنگیدن در میدان و استفاده از سلاحهای جنگی را مانند مرد دارا بوده است. «مانند گردآفرید، گردیه ...»
۱۹- زن به عنوان نماینده یک حکومت امکان و حق رفتن به قلمرو حکومتی دیگر و تصمیم گیری سیاسی را داشته است. «مانند سیندخت ...»
۲۰- زنان شاهنامه عموماً زیبا و عشق آفرینند، دارای روحیه ای حساس و لطیف و در عین حال مقاوم و سخت.

۲۱- زنان شاهنامه عموماً موی و روی خود را از مرد بیگانه می پوشانند و در چند مورد استفاده از پوشش بالفظ «چادر» وجود دارد. «از جمله در مورد شیرین و گردیه»

۲۲- در نهایت زن محبوب در شاهنامه، زنی است با همه ویژگیهای ارزنده و مطلوب فرهنگ ایرانی، و نیز ویژگیهایی که می تواند نزد بسیاری از مردم و ملت‌هایی که به اصول و موازین متعارف اخلاقی ارج می نهند، پذیرفته شود. از همین روست که این شاهکار، جهانی گشته است و پس از گذشت هزار سال باز هم پژوهشگران در آن به کنکاش و تحقیق می پردازند و نیز ترجمه‌هایی دیگر از آن انجام می گیرد.

اکنون چه نیکو است که در پایان گفتگو از زنان شاهنامه از خداوند شاهنامه نیز یعنی فردوسی بزرگوار با بیان چند سطری از شرح زندگانی خورشید فامش که گاهی در پشت ابرهای تاریک رنج پنهان است به زبان شاهکارش نقش بند کاغذ سازیم:

که گفتم من این نامه شاهوار
چو روز جوانی به پیری رسید
زمن روی کشور شود پرسخن
که تخم سخن را پراکنده ام
پس از مرگ بر من کند آفرین

زهجرت شده پنج هشتاد بار
زمانم سرآورد گفت و شنید
چو این نامور نامه آمد به بن
از آن پس نمیرم که من زنده ام
هر آنکس که دارد هش و رای و دین

یادداشتها^۱

بلخ: از شهرهای خراسان بزرگ (در شرق ایران فعلی).

توران: در شمال شرقی ایران.

توس: از شهرهای خراسان از کانونهای تشیع در قرن چهارم هجری.

تیسفون: پایتخت شاهان اشکانی و ساسانی در نزدیکی بغداد.

دژ سفید: نام دژی نزدیک کلات در خراسان.

ری: در جنوب تهران فعلی.

زابل: سرزمینی که از شرق به کابلستان، از غرب به رود سند و از شمال به کوههای هزاره خراسان محدود بوده است.

سمنگان: یکی از شهرهای تخارستان در شرق بلخ (در شمال شرقی ایران).

ارمان: جایگاهی در ماوراءالنهر در نزدیکی سمرقند.

البرزکوه: در نامه پهلوی بندهشن آمده

است که اهورا مزدا نخست کوه هریر (البرز) را آفرید و پس از آن، دیگر کوهها از زمین

رستند... در نزهة القلوب، کوههای قفقاز یا کوه قاف را البرز نامیده‌اند. در برخی از نوشته‌ها

البرز کوه را در هند نام برده‌اند؛ و به هر حال به روشنی پیدا نیست که جای اصلی البرز کوه که

در شاهنامه از آن یاد شده کجا بوده است، چه

بیش از دو سه سده از نام‌گذاری البرز بر

کوههای ری و دماوند نمی‌گذرد و بنابراین قدمت ندارد و نام البرز کوه در گذشته‌های

دور بر آن نبوده است.

استخر: شهری در پارس.

۱. یادداشتها با استفاده از نقشه جغرافیایی شاهنامه فردوسی، پژوهش حسین شهیدی مازندرانی، از انتشارات بنیاد نیشابور و مؤسسه جغرافیایی سحاب تهیه شده است.

سیستان: در شرق ایران میان کوههای مکران و نجد هشتادان و کوههای افغانستان. **کلات:** در نزدیکی شهر مشهد واقع در خراسان - میان راه ابیورد و مهته.

هاماوران: همان حمیر در یمن می‌باشد. **هروم:** در حوالی گنجه یا «همان روم» بوده است. برای کسب آگاهی بیشتر رجوع کنید به لغت‌نامه دهخدا: کلمه هروم - بردع، و نقشه جغرافیایی شاهنامه و کیانیان، ص ۱۴۳. **یمن:** در جنوب شبه جزیره عربستان.

گنگ دژ: قلعه مشهوری است که سیاوش (سیاورش) بنا کرد و در کتب پهلوی غالباً از آن نام برده شده و ظاهراً در سر راه ترکستان به

چین بوده است. همچنین این دژ در اوستا به صورت «گنجهک» نامیده شده است، جایی که در آن خورشید چهره، از پسران زرتشت، سکونت داشت. درباره این دژ نیز گویند که همیشه بهار بوده است و دارای هفت دیوار زرین، سیمین، پولادین، برنجین، آهنین، آبگینگین، کاسگینگین (= سنگ قیمتی یا لاجوردین). این دژ دارای پانزده در بوده که طول هر در آن به اندازه قد یک انسان نوشته شده است آرتور کریستن سن، کیانیان، ص ۸۲، ۱۲۳-۱۲۵.

مازندران: سرزمینهای کوهستانی تبرستان، یا جایی در هندوستان بوده است.

نامهای کسان

اردشیر ۱۰، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۷، ۱۴۸،	آ
۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۳، ۲۲۱.	آبتین ۲۱، ۳۱.
اردوان ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹.	آذرگشسب ۱۷۳، ۱۸۳.
ارسطو ۱۳۰.	آذرمیدخت ۲۲۳، ۲۲۹.
ارنواز ۴، ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۲.	آرتور کریستن سن ۱۱، ۱۲۶.
اسپنسر ۱۰.	آرزو (زن بهرام گور) ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵.
استخر ۱۳۶.	آرزو (زن فریدون) ۳۵، ۳۶، ۳۷.
اسفندیار ۵، ۱۱۷، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳،	آرشاک ۱۶.
۱۲۴، ۱۲۷، ۲۲۶.	آریا ۱۱، ۱۲، ۱۳.
اسکندر ۱۰، ۱۶، ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۲،	آزاده ۳۵، ۳۶، ۳۷.
۱۳۳، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰،	آزاده (زن شاهپور) ۱۷۷، ۱۷۸.
۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷.	آفریدون ← فریدون
اطورک ۱۹۸.	آمازونها ۱۴۱.
افراسیاب ۵، ۵۹، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۱، ۷۲،	
۷۳، ۷۴، ۸۳، ۸۴، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۹، ۱۰۰،	
۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷،	
۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵.	ارجاسب ۱۲۰.

الف

پ

پشنگ ۳۹، ۴۰.
پوراندهخت ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۹.
پیران ۸۳، ۸۴، ۹۱، ۹۹، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۱۳.
پیلسم ۷۴.

ت

تباک ۱۴۴.
تبرک ۱۹۸، ۱۹۹.
تخوار ۹۴.
تور ۱۹، ۲۲، ۲۸، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۴۰.
توس ۷۵، ۷۶، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۷،
۱۰۴، ۱۰۵.
تهمتن ← رستم
تهمورث ۱۰.
تهمینه ۵، ۵۴، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۲،
۲۲۷، ۲۲۸.

ج - خ

جریره ۸۴، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۷،
۹۹.
جکسون ۱۴.
جمشید ۲، ۱۰، ۱۹، ۲۰، ۲۳، ۲۵، ۲۶، ۲۷،
۲۸، ۲۹، ۳۹.
جمهور ۱۹۱.

اندلس ۱۵۵، ۱۵۶.

انوشیروان ۱۸۷، ۱۸۸، ۲۰۷.

اورمزدنرسی ۱۴۹.

اهرن ۱۱۹.

ایرانویج ۱۱.

ایرج ۱۹، ۲۲، ۲۳، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۳۹، ۴۰.

ب

بابک ۱۴۳، ۱۴۴.
بانوگشپ ۱۰۹، ۱۱۰.
برزو ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳.
برزین ۱۶۷.
به آفرید ۱۱۷، ۱۲۱، ۱۲۵، ۱۲۶.
بهرام ۱۳۲.
بهرام چوبینه ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۹۵،
۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۳، ۲۰۴،
۲۰۵، ۲۰۶.
بهرام سیاوشان ۲۰۳، ۲۰۴.
بهرام گور ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۷۱،
۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۷.
بهرام گوهر فروش ۶۹، ۷۰.
بهمن ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۳۱، ۱۳۲.
بیژن ۵، ۷۴، ۹۵، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲،
۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۶.
بیطاقون ۱۵۵، ۱۵۶.

نامهای کسان / ۲۳۵

رودابه ۴، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰،

۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۱۲۴، ۲۲۵، ۲۲۷.

روزبه ۱۷۵.

روشنک ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۶،

۲۲۸.

رهام ۹۵.

روین ۶۷.

ز

زال ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۷، ۴۸، ۴۹،

۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۱۲۴، ۲۲۵، ۲۲۸.

زرتشت ۱۱، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۷، ۱۲۰.

زرمهر ۲۱۰.

زریر ۱۱۸، ۱۲۶.

زلیخا ۸۷، ۸۸.

زنگنه ۹۴.

زهره ۱۳۲.

س

ساسان ۱۰، ۱۲۶، ۱۳۱، ۲۲۱.

سام ۴۱، ۴۲، ۴۴، ۴۵، ۴۷، ۵۰، ۵۱، ۵۲.

سینود ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۲۲۸.

سعید نفیسی ۱۲.

سلطان محمود غزنوی ۱.

سلم ۱۹، ۲۲، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۴۰.

سمن ناز ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹.

خردآد برزین ۲۰۶.

خسرو پرویز ۱۸۳، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹،

۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۳، ۲۰۶، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵،

۲۱۶، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۱، ۲۲۳، ۲۲۸.

د - ذ

دارا ۱۰، ۱۶، ۱۲۷، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۵،

۱۳۶.

داراب ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۵.

دارمستر ۱۴.

داریوش ۱۳، ۱۶.

دلارا ۱۲۷، ۱۳۵، ۱۳۶.

دلافرز فرخ بی ۱۵۱.

دورانت، ویل ۱۳.

ذوالاکتاف ← شاپور

ر

راحیل ۸۷.

رام برزین ۲۰۷.

رخش ۵۴، ۵۸، ۷۱، ۲۲۶.

رستم ۴، ۵، ۱۰، ۴۷، ۵۴، ۵۵، ۵۷، ۵۸،

۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱،

۷۲، ۷۳، ۷۸، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵،

۱۰۶، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۲۳،

۱۲۳، ۱۲۵، ۱۲۷، ۲۲۶، ۲۲۸.

رشنواد ۱۳۲.

شیرین ۲۰۰، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷،
 سمیرامیس ۱۳۱.
 سودابه ۴، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳،
 شیرویه ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۸.
 ۲۲۷، ۲۲۶، ۸۹، ۸۸، ۸۶، ۸۵، ۸۴

ض - ط

ضحاک ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۶، ۲۸، ۳۱، ۳۲،
 سورنا ۱۷.
 ۵۱، ۳۳ سوسن ۷۳، ۷۴.
 طائر ۱۵۹، ۱۶۰. سوفرای ۲۰۹، ۲۱۰.
 طلحند ۱۹۱، ۱۹۲. سهراب ۵، ۵۴، ۵۵، ۵۷، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۲،
 ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۷، ۷۱.
 سهی ۳۵، ۳۶، ۳۷. سیاوش ۴، ۵، ۷۵، ۷۶، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱،
 ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۸، ۸۹، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۶.

غ

غزنوی ۱.
 غسانیان ۱۵۹. ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶،
 ۱۰۷.

ف

سیندخت ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۹، ۵۰،
 ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۲۲۸، ۲۲۹.

ش

فرامرز ۶۹، ۷۰. شاپور ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴،
 فرانک ۴، ۲۱، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۱۶۷. ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱.
 فردوسی ۱، ۲، ۳، ۵، ۶، ۱۶، ۶۱، ۶۶، ۸۷،
 فرنگیس ۸۴، ۹۲، ۹۳، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱،
 ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۹،
 ۲۲۷، ۲۲۸. شمعان ← سمیرامیس
 فرود ۹۱، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۹. شنبلیله ۱۶۷.
 فریبرز ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶. شنگل ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱.
 فریدون ۱۰، ۱۹، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۳۱، ۳۲،
 ۳۳، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۳۹، ۴۰. شهرآزاد ۱۳۱.
 شهرناز ۴، ۱۹، ۲۰، ۲۲.

گ

گرد آفرید ۴، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۲۲۹.
گردوی ۱۹۹.

گردیه ۱۸۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹،
۲۰۰، ۲۰۱، ۲۲۸، ۲۲۹.

گریسوز ۶۸، ۸۳، ۹۲، ۹۳، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۱۲،
۱۱۳.

گرگین ۱۱۱، ۱۱۳.

گژدهم ۶۴.

گستهم ۱۹۹، ۲۰۰.

گشتاسب ۵، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱،
۱۲۲، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷.

گلشهر ۹۱، ۹۲.

گلنار ۱۴۳، ۱۴۴.

گو ۱۹۱، ۱۹۲.

گودرز ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۱۳.

گیو ۷۵، ۷۶، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۱۳.

ل-م

لهاسب ۱۱۸، ۱۲۰، ۱۲۱.

مالکه ۱۵۹، ۱۶۰.

ماه آفرید ۳۷، ۳۹، ۴۰، ۱۶۷.

ماهیار ۱۷۳.

مای ۱۹۱.

مرداس ۲۰.

فوطیفار ۸۷.

فیروز خسرو ۲۲۱.

فیلقوس ۱۲۹، ۱۵۶.

ق

قباد ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۶.

قلون ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۰۶.

قیدافه ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷.

قیدروش ۱۵۵، ۱۵۶.

ک

کاوه ۲۱، ۳۲.

کتایون (ناهید مادر اسفندیار) ۵، ۱۱۷،

۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۷.

کسری ۲۰۹، ۲۱۱.

کوردیس ۸۸.

کورنگک ۲۵، ۲۷.

کوروش ۱۳.

کیخسرو ۲، ۹۳، ۹۹، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴،

۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۳، ۱۱۴، ۲۲۵.

کیدهندی ۱۳۷، ۱۳۸.

کیکائوس ۲، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰،

۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۵، ۸۶، ۹۱، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵،

۱۰۶، ۱۰۹.

مريم ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۶، ۲۱۹، ۲۲۸. نوشزاد ۲۰۷.

مشيرالدوله ۱۶. نوشه ۱۵۹.

ه

منوچهر ۲۲، ۳۷، ۳۹، ۴۰، ۴۲، ۴۴، ۵۰، ۵۱.

مئيژه ۵، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵،

۱۱۶، ۲۲۷.

هجير/هزير ۶۳.

مهرب ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰،

۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴.

هرمز ۱۶۱، ۱۸۳، ۱۸۸، ۱۹۵، ۱۹۶.

هفتواد ۱۴۵، ۱۴۶.

همان ۱۸۷، ۱۸۸.

همای ۱۱۷، ۱۲۱، ۱۲۵، ۱۲۶.

مهرک نوشزاد ۱۵۴.

همای چهارزاد ۱۱، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳.

ميرين ۱۱۹.

هوشنگ ۱۰.

هيريد ۷۸، ۷۹.

ن

ناھيد (مادر اسکندر) ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۶.

نرسی ۱۵۹، ۱۶۱.

يعقوب ۸۷.

نظامی گنجوی ۲۱۹.

يوسف ۸۷، ۸۸.

ی

نامهای جایها

الف

ارگ سیستان ۶۹

البرزکوه ۴۱، ۳۳، ۳۲

اهواز ۲۱۱

چ - خ

چین ۱۷۹، ۱۰۹، ۳۶، ۲۸

خاور ۳۶

خراسان ۱

ب - پ

بلخ ۱۲۱، ۱۲۰

پارس ۱۴۴، ۱۷، ۱۳، ۱۲

ر - ز

روم ۱۲۷، ۱۱۹، ۱۱۸، ۱۱۷، ۱۰۹، ۳۶، ۵

۲۱۳، ۱۷۷، ۱۵۱، ۱۳۲، ۱۲۹

روین دژ ۱۲۱

ری ۲۰۰

زابل/زابلستان ۵۴، ۴۷، ۴۲، ۲۶، ۲۵

ت

توران ۷۵، ۷۳، ۶۹، ۶۴، ۶۳، ۵۹، ۳۶، ۵

۱۰۳، ۱۰۲، ۱۰۱، ۹۹، ۹۳، ۹۲، ۹۱، ۸۴، ۸۳

۱۱۴، ۱۱۳، ۱۱۲، ۱۱۱، ۱۰۹، ۱۰۶، ۱۰۴

۱۲۲، ۱۲۱، ۱۲۰، ۱۱۵

س - ش

سمنگان ۵۸، ۵۷، ۵۴

سیاوخشگرد ۱۰۳، ۱۰۲

سیستان ۶۹

توس ۱

تیسفون ۲۱۰

شنگان ۶۹.

شیراز ۲۰۹.

ک - م

کابل ۵۴، ۵۳، ۵۲، ۵۱، ۴۷، ۴۵، ۴۳، ۲۶.

کلات ۹۵، ۹۴، ۹۳.

مصر ۸۷.

مقدونیه ۱۲۶.

ه

هاماوران ۸۶، ۸۱، ۷۷.

مروم ۱۴۱، ۱۴۰، ۱۳۹.

هند ۱۳۸، ۱۳۷، ۸۱، ۵۱، ۳۲، ۲۸، ۲۲،

۱۸۱، ۱۸۰، ۱۷۹.

هیتال ۲۱۱، ۲۱۰.

هیرمند ۱۲۴.